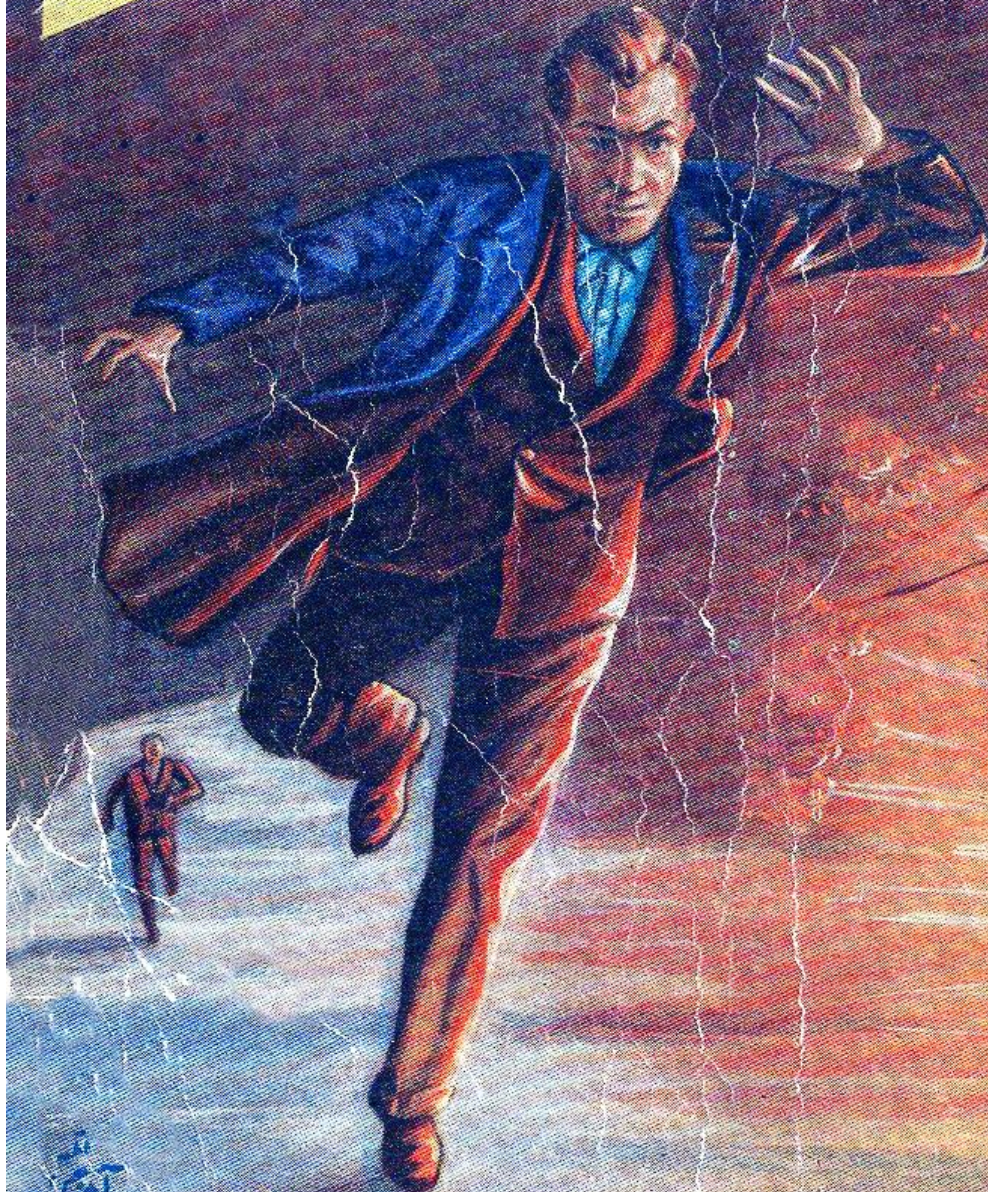


# احتراق بمب یا دزد ظریف

از عملیات آرسن لوپن



ترجمہ و تفسیر شکیبائی

# \* (احتراق بہب) \*

یا

(دزد ظریف)

«از عملیات خارق العادہ»

«آرسن لوپین»

ترجمہ

عنایت اللہ شکیباپور

حق چاپ محفوظ

از انتشارات خرد

چاپ البرز لالہ زار سرای لالہ زار

مرداد ماہ ۱۳۴۰

# احتراف بهب

## ۱ جنایت

پل د لروز دستی به پیشانی خود نهاد و روبه مادموازل الیزابت نمود و گفت .

راستی هیچ باور نمیکنی که من در یکی از نقاط فرانسه برابر او ایستادم و حتی با چشم خود او را دیدم .

الیزابت بانگام عاشقانه ای که اختصاص بحالت يك زن نسبت خود داشت تبسمی نمود و این تبسم حاکی از آن بود که هر چه از دهان محبوب خارج شود برای اولادت بخش خواهد بود سپس لبهای خود را آرام و بیصدا بحرکت آورد و گفت .

راست است شما گیوم دوم امپراطور آلمان را در خاک فرانسه ملاقات کرده اید .

جواب داد بلی من با چشمان خرد او را دیدم و هرگز نمی توانم این خاطره را فراموش کنم و همیشه در برابر نظرم مجسم است اما زمان این ملاقات دور است .

الیزابت گفت آه .. پل اگر بی میل نیستند شرح این ملاقات را برای من بیان کنید .

- بعدها گزارش آنرا برای تو بیان خواهم کرد و انگهی نظر باین

که این ملاقات در زمان طفولیت من واقع شده نمیتوانم بطور کلی جریان آن روز را بخاطر بیابورم اما قسمتی از آن را که در حافظه ام باقی مانده شرح خواهم داد .

در ضمن اینکه باهم صحبت می کردند قطار آنها در ناحیه کورینسی که در زمین یکی از حاکم نشینهای نیروی واقع شده توقف نمود و بلافاصله هر دو از آن پیاده شدند .

این ایستگاه در چند کیلو متری سرحد جنگی بین آلمان و فرانسه قرار داشت و مسافرین آن عده ای سرباز مسلح بودند که هر قسمت آن تحت ریاست چند افسر اداره میشد و قسمت دیگر اشخاص متفرقه از قبیل دهاتیان اطراف و کارگران و معدنیان نقاط مجاور بودند که همگی بسمت کورینسی میرفتند و چون دهات آنها مجاور مناطق جنگی بود می خواستند مسافتی از سرحد دور باشند .

الیزابت بسوی پل رفت و در ضمن اینکه دست او را فشار میداد با زحمت تمام گفت .

آه .. پل عزیز .. معلوم می شود که جنگ همین زودیها آغاز خواهد شد .

پل جوابداد بلی . اما چه اهمیت دارد .

الیزابت می گفت به بین مردم چگونه از مقابل جنگ فرار میکند .

پل مجدداً شانه بی اعتنائی بالا انداخت و گفت زیاد مهم نیست الیزابت

گفت مگر شما روزنامه نمی خوانید چرا بعد امروز خبر های وحشتناکی می نویسید باین معنی که آلمان خودش را برای جنگ آماده می از د حالی که دولت فرانسه نیروی کافی در اختیار ندارد . آه پل اگر ما از هم جدا شدیم چه خواهد شد .. اگر اینطور می شد ممکن بود من از تو خبری نداشته باشم و شاید در حین جنگ مجروح می شدی .

پل دستهای او را فشرد و گفت الیزابت ابداً ترس نداشته باش نه من نمی ترسم و از این قسمت راهم مطمئنم که هر وقت شما بگردان جنگ بروید شجاع دلیر خواهید بود ولی مسئله دیگر بو حشت انداخته است پل عزیزم

مگر نمیدانید که وصلت ما از امروز صبح آغاز شده و اینطور بنحیالم  
میرسد که مسرت و نشاط مادوامی نخواهد داشت .

در این ضمن حرکت غریبی بین جمعیت دیده شد و در فاصله چند دقیقه  
از بین دسته‌های نظامی يك ژنرال بلند قامتی با تفاق دو افسر ظاهر شدند که  
جمعیت مردم هم به پیروی او بسمت چپ که اتومبیلی ایستاده بود روان  
گردیدند در ضمن آن صدای موزیک بلند شد و غفلتاً از سمت مقابل جاده  
گارد کالسکه عظیم الجثه که هر يك بچهار اسب و دو گاو قوی هیکلی بسته  
شده بود نمایان شد .

در آن حین که پل با توجه تمام بحر کات آنها تماشا میکرد دو مسافر؛  
بچند قدمی پل رسیدند یکی از آنها بطرف ترن رفت و دیگری که يك کیف  
سفری در دست داشت و دارای يك نیم تنه مخملی و شلوار شنکاری بود باو  
نزدیک شده و با کمال احترام کاسکتت فرنگی خود را از سر برداشته گفت  
شما مسیوپل دلروز هستید ؛ چنین نیست ؟ بنده در بان قصر می باشم لابد  
می شناسید .

این شخص دارای چشمانی دزشت بود و صورتش از آفتاب و سرما  
سیاه شده و قیافه وقد و هیكلش و او را خدمتکار باوقائی نشان میداد مدت  
هفده سال بود که خدمت کنت داندویل پدر الیزابت را میکرد و قصر پدر  
الیزابت هم در زیر جاده کوروینی واقع شده بود . این قصر یکی از بناهای  
قدیم بود که پدر الیزابت آنرا از پدر بمیراث داشت و اسمش قصر او رنگن بود  
در این حین که پل بقیافه او نگاه میکرد در بشره اش آثار سروری  
نمایان شده گفت . آه مسیو ژروم شما هستید یقین نامه کنت داندویل بشما  
رسیده و میدانستید که امروز ما بقصر خواهیم آمد خیلی خوب از پذیرائی  
و آداب دانی شما بی اندازه متشکرم راستی خدمه من دیروز بآنجا آمدند؛  
جواب داد بله آنها امروز صبح رسیدند و با ما هم کمک نمودند که امروز  
وسائل پذیرائی شمارا فراهم نمائیم

الیزابت کنت ژروم راستی مرا می شناسید من مدتی است که باین قصر  
نیامده ام آخ چه یادگار قشنگی ؛ ژروم گفت بله خوب بیاد می آید ماداموازل

الیزابت . تقریباً چهار سال داشت که از قصر مهاجرت نمود وقتی  
که ما دانستیم شما دیگر بقصر مراجعت نخواهید کرد خیلی غمگین شدیم  
خصوصاً مسیو کنت بعد از مرگ زنش خیلی پژمرده شد تقریباً او هم یکسال  
است که باین قصر نیامده است

الیزابت گفت آخر ژروم، بده این مدت‌های مدید که بین من و پدر و مادرم  
جدائی حاصل شد عیدانستم که پدرم ناراحت می‌شود ولی چه باید کرد هوسپای  
طفلا نه مرا و ادا کرد نه دیگر بدیدن پدر نیایم

ژروم کیفهای سفر و اسباب پل رادریک دو چرخه کوچکی که همراه  
آورده بود نهاده که آنها را قبل از ورود خانم بقصر برساند بعد روبه پل  
کرده گفت میتواند با این کالسکه چوبی حرکت کنید چون راه چندان  
دور نیست بزودی خواهید رسید

پل دست الیزابت را گرفت و هر دو باتفاق در کالسکه چوبی قرار  
ته بعد روبه ژروم کرده گفت .

این قصر قابل سکنی است یا اینکه در اثر مرور زمان خراب شده است؟  
جواب داد نه چندان خرابه نیست من و زنم چون شنیدیم که شما می‌آید  
از علاقه ملاقات خانم از دیروز تا بحال قدری اطاقها را تعمیر نمودم مخصوصاً  
امروز صبح به زنم گفتم که خانم و آقا تقریباً در ساعت شش و نیم تاهفت  
بقصر ورود خواهند کرد .

کالسکه کم کم از پستیها ببلندی و از بلندی به سرازیری کوروینی  
جلو میرفت و در اطراف جاده تپه های کوچکی دیده می شد که معلوم بود  
در زمان سابق منزلهای دهقانی در آن قرار گرفته بود ولی بواسطه  
جنگهای داخلی آن قسمت بیابان لم یزرعی شده بود که بعدها اسم آنرا  
گراند ژوناش نام نهادند .

چون مسافتی از حدود تپه هادور شدزد جاده بوضع مار پیچ ازین  
خرمنهای گندم و جو منتهی بخرابههای دهات ردمی شد که آنجا پل یادگار

زمان طفولیت خود را که با الیزابت ملاقات کرده بود بیاد آورد و غفله از این خاطره شیرین تبسم کم دوامی در لبانش پدیدار گردید ضمن این حال متوجه الیزابت شده گفت .

همانطوریکه بشما گفتم رشته زندگانی من ، مربوط بیک واقعه وحشتناکی است که یادآوری آن در هر دقیقه احساسات مرا میلرزاند این حکایت غریب را اغلب من بمادر می گفتم و پدر شما که یکی از دوستان صمیمی پدر من بود هیچوقت این قضیه را برای شما بیان نکرده است این کتمان هم برای این بوده است که امروز بدون اینکه تراز من سؤال کنی برای تو نقل کردم ولی بقدری یادآوری آن برای من دردناک است که تصور نمی کنم شما مثل من متاثر شوید .

پدر من از آن اشخاصی بود که همه مردم او را دوست داشتند و از حالات و حرکات خود دلفریبی و جذابیت غریبی در قلبهای مردم ایجاد کرده بوده عزت نفسی که دارا بود می خواست تمام مردم را با خودش همراه کند تا اینکه بتواند زندگانی خود را با افتخار و سر بلندی با آخر برساند تا اینکه با هوش سرشاری که داشت داوطلبانه داخل نظام شدم و طولی نکشید که بدرجه ستوانی رسید و در جنگ ( تن کسن ) اولین سردار شد نتیجه فدا کاریهای او این بود که پس از بیست سال خدمت با زرس مخفی ماداگاسکار گردید در مراجعت از این سفر در حالی که افسر ارشدی شده بود عیال اختیار نمود ولی شش سال بگذشت که زنش وفات نمود .

وقتی که مادرم مرد تقریباً من چهار سال داشتم و پدرم بعد از مرگ زنش مرا خیلی دوست میداشت و نوازش و مهر پدری را از حد افراط گذرانیده از این جهت مدتی مرا بمدرسه گذاشت و در تابستان باتفاق او بکنار دریا منزل کردیم و زمستان بعد را هم در کوه های ساوایسر بردیم من هم از آن زمان او را دوست میداشتم و حالا هم حس می کنم بیش از اندازه او را دوست میدارم در سن یازده سالگی همراه او بیک مسافرت طولانی که در حدود فرانس

بودر فتم وذر مسافرتهای خود میل داشت که بمن تجربیات پیاموزد تا  
اینکه چون سن من بعد بلوغ رسید احساساتم بعضی چیزها را درك کرد  
باو يك مسافرت کردم ودر حین این سفر بود که عجایب وحشتناکی  
بنظرم رسید .

این مسافرت همان اوقاتی بود که من کم کم با اقدامات پدرم آشنا شدم.  
آه که در دره های دوج ودهات النراس چه غرایبی دیدم و چه اشکها  
ریخته ام تا چه اندازه در آن زمان پدرم را غمگین میدیدم .

پل در این جا قدری سکوت نموده ودستی بقلب خود نهاده پس از  
اندکی تامل گفت : آه در آن وقت او بمن چه صحبتها می کرد و من با  
چه قلب پر مشقتی کلمات او را گوش میدادم . پدرم بمن می گفت .

پل من اطمینان دارم که تو يك روزی بی پدر خواهی شد وابدأشبهه  
ندارم دشمنی را که من در تعاقب او هستم تو او را خواهی دید معیندا از حالا  
بتو می گویم که باتمام جهد و کوشش از او نفرت داشته باشی زیرا این  
دشمن با قدرت خیالها دارد و از حیات من کاملا در عذاب است این دشمن شخص  
خوانخواری است که تو او را نمی توانی بشناسی یکمرد خونخواری است که  
شکار خود را با چنگال خفه می کند تا کنون یکمرتبه در صدد قتل ما برآمده  
ولی نامساعدی اقبال باو همراهی نکرده است عزیزم از امروز هرچه با من  
می بینی در خاطر بسیار هیچوقت این اسامی را که بتو می گویم فراموش نکن  
گرچه دانستن آنها هم بحال تو بی نتیجه است ولی روی پمرفته می خواهم  
از من در نزد تو یادگاری بماند اسامی آنها این است «فروس» دیلا رومارس  
لاقور وریوا عزیزم هیچ اسامی را فراموش نکن اگر من بخواهم بیش از  
این بتو چیزی بگویم بی جهت مضطرب خواهی شد فقط میتوانم بگویم که  
اینها اشخاص خونخواری هستند .

الیزابت سؤال کرد ممکن است که پدرت از این سفارشها مقصودی  
داشته باشد .

پل گفت بلی پدرم از این یادگارها خیلی وحشت داشت من باو خیلی



مسافرت کردم و در این مسافرتها فهمیده‌ام که پدرم در آلمان مقصود مخصوصی داشت ولی حالا خوب حس می‌کنم که در آن وقت کاملاً مقصود کلمات پدرم را درک نکرده بودم. علاوه حکایتی که بعد از این مسافرت اتفاق افتاد از آن غریب‌تر است بلکه سرتاسر آن وحشتناک است.

کالسکه کم کم از حدود لیزرون که در انتهای جاده کوروینی واقع بود عبور نمود و آفتاب هم رفته رفته در پشت دامنه کوروینی غایب میشد. یک دلیلی آن که در آن چند مسافر بود از مقابل آنها عبور نمود و دقیقه بعد یک اتومبیل پر از مسافر از کنار جاده بگذشت.

پل فریاد زد قدری تند تر برو ابدأ توقف مکن ولی چون چند قدم جلو رفتند کالسکه آنها به توده سنگ تصادف نمود از این جهت دست الیزابت را گرفته پیاده در عقب کالسکه روان شد پس از کمی سکوت در تعجب سخن خود گفت: عزیزم چیزیکه باقی مانده است از برای تو بگویم وحشتناک‌تر از اینهاست ولی خیلی بزحمت بیادم می‌آید که سفر اخیرم در حدود ستراسبورک بطرف جنگلی سیاه بود من هیچ نمیدانستم که بکجا می‌روم فقط یک مرتبه خودم را در کادر ستراسبورک دیدم که چون به ترن سوار شدم پس از اندکی مسافت به دوج رسیدیم.. بله خوب بخاطر می‌آورم که در دوج پدرم یا کتی را که باورسیده بودم می‌خواند و بخوبی در وقت خواندن از قیافه او آثار خوشحالی مشاهده می‌کردم ولی نمیدانستم در کاغذچه نوشته بود و از چه محلی بدست پدرم رسید خلاصه در حین مسافت راه نهار مختصری خوردیم خوب بخاطر می‌آورم که هوا خیلی گرم بود من هم خوابیده بودم فقط علامتی که بخاطر مانده این است که در یکی از شهرهای کوچک آلمان دویی سیکلت کرایه کردیم و اسباب سفرمان را ترک بند آن نهادیم بعد با او بیک شهری رفتیم که هیچ چیز از آنجا بیاد نمانده است فقط میدانیم که در آنجا پدرم بمن گفت از سرحد خارج شدیم- اینجا حدود فرانسه است

بعد مدتی در آنجا به تحقیق راه پرداخته دهاتیان هم یک جاده جنگلی را بنا نشان دادند اما چه راهی؟ وجه خط سیری پدرم غمزن یک دسته خیالاتی

است که هر دقیقه می خواهد کله ام را بشکافد

آن افکار مثل يك سایه پررنگی در برابر چشم و مجسم می شود و در مقابل چشم درختهای جنگلی را می بینیم و بالاخره آن کلیسای کوچک جنگل را بیاد میاورم که چون آنجا رسیدیم پدرم بمن گفت در اینجا توقف کنیم آهنگ صدایش مرا سخت بلرزانید و دانستم که خیلی مضطرب است خلاصه نزدیک آن کلیسا شدیم که درودیوارش از اثر رطوبت سبز شده بود بی سیکلت ها را در پشت بام کلیسا در جای امنی نهادیم در این جا بود که صدای گفتگویی از داخل بگوش ما رسید و همچنین صدای حرکت درب را احساس کردیم و غفلة شخصی ازین لنگه درب بیرون آمد و بزبان آلمانی گفت هیچکس نیست بیایا

در این موقع پدرم بخیال افتاد که او هم خویش را بدرون کلیسا بیاندازد من از عقب پدرم آرام آرام میرفتم ناگهان در آستانه درب با همان مردی که بزبان آلمانی حرف زده بود مصادف شدیم

اول از طرف ناشناس صدائی بیرون نیامد و چند قدم بقهقرا رفت پدرم هم کاملا مبهوت مانده بود یک دقیقه یا شاید دو دقیقه هر دو بی حرکت ماندند من در آن حین شنیدم که پدرم می گفت

آیا چنین چیزی ممکن است ؟ .. امپراطور .. امپراطور ..

و منم از شنیدن این کلمات متعجب شدم وقتی من عکس امپراطور را دیده بودم و قیافه او کاملا در نظر مجسم بود ولی چقدر در آن دقیقه متعجب شدم که شخصی که در مقابل ما بود حقیقتا امپراطور آلمان بود .. اما چطور . امپراطور آلمان در فرانسه چکار داشت در واقع خودش بود چه يك مرتبه سرد را بلند کرد و با وجودیکه کاسکت فرنگی نصف صورتش را می پوشاند بخوبی ممکن بود صورت او را تمیز داد در این بین قدری خود را کنار کشید غفلة خانمی از در بیرون آمد که بدنبال او شخصی که در واقع نوکرش بود نمایان شده خانم مزبور خیلی جوان و خوش شکل می نمود و من چون باو نگاه کردم بفوریت روی خود را بگردانید

امپراطور با شدت تمام دست او را گرفته بایک آهنگ بر طلامی که مانمیتوانستیم کاملاً تشخیص بدهیم با اوصحبت کرد دقیقه‌ای بگذشت که از راه همان جاده که ما آمده بودیم و در معنا بسمت سرحد میرفت برگشتند و نو کرش هم باعجابه تمام از میان درختها به تعاقب آنهاروان گردید

پدرم بمن گفت قضیه خیلی غریب است برای چه گیوم دوم امپراطور خودش را در خطر میاندازد و مقصودش از آمدن باین نقطه چیست؟ من نمیدانم باید در این کلیسا غرابی باشد بیا برویم و قدری تحقیق و تجسس نماییم خلاصه هر دو داخل شدیم. حجره‌ها از یک پرده عنکبوت پوشیده شده بود فقط کمی روشنائی از بیرون بدرون اطاق می‌تابید ولی همین روشنائی برای ما کافی بود که کاملاً دیوارهای سفید و وضع اطاق را مشاهده کنیم و اتفاقاً هیچ علامتی معلوم نمیکرد که در این اطاق شخصی ورود کرده باشد پدرم گفت گمان می‌کنم که امپراطور می‌خواسته است در این جا بدیدن این خانم بیاید و از قرار معلوم خانم هم باو اطمینان داده است که کسی باین نقطه نمی‌آید از این جهت خانم در اول باومی گفت هیچکس نیست داخل شوید. پل در اینجا لب‌خندی زد بعد گفت عزیزم الیزابت پرواضح است که این قضایا بر روی من که در آنوقت طفل بوده چندان اهمیت نداشت ولی حالا که برای شما نقل می‌کنم میدانم که پایان این قضیه برای من بسیار مهم است بیاد می‌آورم چه چیزهایی من با چشم دیدم و چه کلماتی را با گوش می‌شنیدم و حالا که دارم باشما صحبت می‌کنم مثل این است که در برابر نظرم می‌بینم که چون من با پدرم از کلیسا خارج شدیم همان زنی را که بهمراه امپراطور رفته بود دیدم و صدای او را بخوبی شنیدم که به پدرم می‌گفت آقامی توانم بشما بیک خدمت کوچکی رجوع کنم؟ و با اینکه خیلی خسته بود و بخوبی معلوم می‌شد که همه راه را در وقت مراجعت دویده و نفسهای تند میزند بدین اینکه مهلت جواب بپدرم بدهد گفت شخصی را که شما همین حالا ملاقات کردید میل دارد که شمارا مجدداً

خانم ناشناس بامهارت تمام بزبان فرانسوی حرف میزد و کوشش میکرد که تغییری در لہجہ اش بظہور نرسد پدرم مردماند ولی این تردید بقدری وحشتناک بود کہ من از قیافہ پدرم آثار ترس مشاهده کردم در این حین آن زن دوبارہ گفت گمان نمیکنم خیال امتناع داشته باشد لابد خواہید پذیرفت ؟ پدرم جواب داد برای چہ امتناع نکنم من در تحت او امر کسی نیستم و حکم کسی را نخواہم پذیرفت !

زن گفت کسی بشما حکم نمی کند

پدرم گفت : ممکن است این خواہش دربارہ من مستسنی باشد  
خانم مزبور قطرات عرق از جبین پاک کرده گفت نہ نہ باید اکیداً  
این شخص شما باشید

پدرم فریاد زد باید مخصوصاً من باشم .. من .. من ؟ چہ کسی می تواند  
مرا باین کلر مجبور کند ولی غفلت قیافہ خشمناک خود را تغییر داده باملایمت  
و آرامی گفت مادام من همین حالا از سر حد عبور نمیکنم و برای رفع خستگی  
باین نقطہ آمدم و هیچ مقصودی در این جا نداشتم شما باین شخص اطمینان  
میدہید کہ از طرف من آسودہ باشد و ملاقات امشب او را ہیچوقت بکسی  
نخواہم گفت و حتی المقدور در کتمان این امر سعی و کوشش می کنم در این صورت  
اجازہ بدہید کہ مرخص شوم و در ضمن این گفتگو رو بطرف من گردانند  
گفت بل عزیزم برویم ... مگر نمی خواہی بیائی ؟ و بلافاصلہ کلاه از سر برداشته  
براه افتاد ولی خانم با عجلہ خودش را بجلو پدرم انداختہ مانع عبور او  
شد و گفت

نہ باید تقاضای مرا بپذیرید .. باید استرخای خاطر مرا فراہم  
بیاورید .. باید قبول کنید خانم در حالتی کہ این سخنان را ادا می کرد کاملاً  
مانع عبور پدرم بود و در آن حین قیافہ اش بجدی وحشتناک بود کہ من  
میترسیدم .. آخ چرا من در آنوقت خودم را عقب می کشیدم اما چہ باید کرد

من جوان طفل بودم و قضایای آن دقیقه، خیلی سرعت گذشت که مهلت حرکت کردن نیافتیم .. خانم مزبور همان طور در جلو پدرم فریاد میزد. تا اینکه بکنار درختی رسیدند غفلة در آن دقیقه صدای آنها بلند شد و دو فریاد پی در پی که یکی تهدید و دیگری خنده بود بگوشم رسید و بلافاصله برق خنجر را در تاریکی مشاهده کردم که با سرعت آنرا بسینه پدرم فرو برد و در دفعه دوم هم برق خنجر در هوا دیده شد که مجدداً بطرف پدرم فرود آمد و پدرم بایک فریاد کوچکی بزمین افتاد .

پل در اینجا توقفی کرد الیزابت فریاد کرد آه پدرت کشته شد . پل عزیزم چه واقعه وحشتناکی ؟ خوب عزیزم بعد چه شد مگر شما فریاد نزدید؟ جوابداد چرا فریاد زدم و خودم را بروی او انداختم ولی غفلة يك دست خشن بازوی مرافشار دار این شخص یکی از پیشخدمتهای او بود که در پشت درختها پنهان شده بود غفلة کارد او را در زیر سرم احساس نمودم و بلافاصله سوزشی در شانم حس کردم و بعبارة دیگر منم مثل پدرم بزمین افتادم .

## فصل دوم

### (قاتل)

در این بین کالسه توقف کرد الیزابت و پل در فاصله چند قدمی بروی تپه بزرگی رسیدند که در لیزرون در کنار تپه واقع بود چند رودخانه کوچک در طرف تپه دو خیابان وسیعی را تشکیل میداد در سمت مقابل کوروینی را اشعه های آفتاب بخوبی نمایان می نمود تقریباً در یکفرسنگی آنها قصر اورنگن و بعضی خرابه های برجها مشاهده می شد الیزابت مدتی از شنیدن حکایت پل مبهوت و متعیر بود بالاخره پس از سکوت طولانی بزبان آمده گفت آه پل چقدر این حکایت وحشتناک است آیا تو چقدر زحمت متحمل شدی ؟

جوابداد من یادم نمیاید که بعد از آن روز چه اتفاقاتی افتاد تا اینکه روزی بهوش آمدم و خود را در اطای دیدم که ابدأ آنجا را نمیشناختم ولی پرستار من که یکی از دختر عموی های پدرم بود که در الیزرون سکنی داشت از من پرستاری می کرد .

این کلبه کوچک قشنگ بین ده بلفرت و سرحد واقع شده بود چنانچه خودش تعریف می کرد دوازده روز قبل یکروز صبح من دو نعلش خون آلود در پشت درختها پیدا کردم در اولین آزمایش معلوم شد که یکی از آنها مرده است اولی نعلش پدرم بود و دومی من بودم که از بدبختی تاکنون زنده مانده ام .

بعد از آن روز ضعف من کم کم تخفیف می یافت و بیچاره دختر عموی پیر از من خیلی پرستاری می کرد و محبت زیادی بخرج میداد تا اینکه پس از دو ماه کاملاً زخم شانهام معالجه شد ولی هر وقت که بیاد مرگ پدر میافتم از زندگی بکلی بیزار شده دلم می خواست که منم هلاک می شدم .

الیزابت با کمال مهر و محبت دست باغوش شوهر انداخته با صدای

محزون پرسید خیلی خوب بعد چه کردید ؟

جوابداد ابدأ برای من ممکن نبود که بتوانم این اسرار را کشف کنم و با همه سعی و مجاهدتی که داشتم کمترین اطلاعی نتوانستم از قاتل پیدا کنم .. اگر ممکن بود که بروم .. بچه کسی میتوانستم بگویم ؟ زیرا اساساً نمیتوانستم درچه شهری این اتفاق افتاده و جانی پس از انجام عمل بکدام سمت فرار کرده است .

الیزابت گفت شما با پدرتان از سرحد جنک عبور نمودید و شکی نبود که آنها هم از همان حدود جنگی عبور نموده بطرف استراسبورگ رهسپار شدند .

جوابداد درست است و البته میدانید که این نکته را هم فکر کرده بودم ولی اولاً من تنها نمیتوانستم باین اقدام موفقیت حاصل کنم و تاکنون

هم دولت فرانسه نتوانسته است دست ظلم آلمانی‌ها را از سر حد فرانسه کوتاه کند با این حال هرچه به تجسس افتادم ابدآرد پا و اطلاعاتی درجاده استراسبورگ بدست نیاوردم فقط چیزیکه بمن یقین شد این بود که امپراطور آلمان مستقیماً داخل عملیات شده و دستش را بجنایات آلوده کرده بود و میدانستم که اگر بخواهم با امپراطور نبرد کنم هیچوقت از عهده مدافعه برنمایم ،  
الیزابت گفت میتوانستید در استراسبورگ عین واقعه را او برای قضاة بیان کنید .

پل از این سخن بخنده افتاده گفت هیچوقت هیچیک از هیئت قضاة از من قبول نمیکردند که در آنوقت امپراطور به حدود آلزاس آمد باشد .

الیزابت پرسید برای چه ؟

جوابداد برای اینکه جراید آلمان حضور او را در همان ساعت در فرانکفورت انتشار داده بودند .

پرسید در فرانکفورت ؟ جوابداد پر معلوم است که حضور او را در همان مکان که اقامت کرده است با مضا رسانیده اند و این اقرار برای من عذر بدتر از گناه بود که مرا بحاسوسی متهم نموده چندان بعید نبود که بر علیه من قیام کنند .

الیزابت گفت خیلی خوب ولی شما بوسائیل دیگری در صد جستجوی آن زن بر نیامدید ؟

جوابداد چرا خیلی جستجو کردم و چهار مرتبه تا انتهای سرحد مسافرت نمودم و از حدود سوئیس ولو کز امبورگ هم گذشتم تا بعدیکه با زرسی من تابونکوی هم رسید و در آنجا از هر دهاتی و غیر دهاتی سئوالاتی نمودم و در هر شهر باشجاعت تمام قدامات خود را تعقیب نمودم ولی هیچ روزنه امیدی بدستم نیامد حتی کمترین آثاری از او پیدا نکردم فقط نتیجه آنهمه زحماتم این شد که سر و صورت او در مدنظر مجسم ماند که آن را تا بوقت

مرك فراموش نمیکنم درختهای جنکلی و کلیسیای کوچک و راه باریکی که بطرف جاده جنگلی راه داشت و یکی هم قیافه امپراطور و صورت آنزنی که دست برای قتل پدرم بلند کرد . . .

در اینجا پل صدایش را قدری آهسته تر نمود و متنبه‌درجه خشم و نفرت از قیافه‌اش نمایان گردیده گفت

آه آن صورت را اگر صدسال زنده باشم فراموش نمیکنم و همین حالا که باشما حرف میزنم قیافه او در برابر نظرم مجسم است مثل اینکه با او مشغول صحبت هستم و ترکیب دهان و حرکات و نگاههای تهدید آمیز و هیکل و قد و بالایش تمام اینها از یادگارهایی است که مانند يك کوه آتش فشان در هر ساعت مرا تهدید می کند هر وقت که شب می شود و موقعی که قتل پدرم را بخاطر میاورم و ساعتی که صدای خشن او بگوشم میرسد احساس می کنم که این درد ممکن نیست یکوقت از درون قلبم بیرون رود الیزابت پرسید هیچ امید دارید که او را ملاقات کنید؟

جواب داد اگر او را ملاقات کنم .. اگر بین هزار نفر مردوزن باشد .. اگر تغییر سن او را به هزار شکل عوض کرده باشد او را خواهم شناخت بعلاوه این جنایت در ماه سپتامبر واقع شد و من از همان شب رنگ لباس او را بخاطر سپرده‌ام .. یعنی گمان می کنید که این علامت جزء موهومات است؟ . يك لباس بلند خاکستری بایک لچک ابریشمی سیاه که آنرا بدور شانۀش پیچیده بود و دامن نیم تنه‌اش دارای دکمه‌های طلائی بود که بخوبی یاد دارم جای دکمه‌ها کاملاً زردی شده بود حالا عزیزم .. الیزابت فهمیدید که هیچ علامتی را فراموش نکرده‌ام و اگر صدسال دیگر بگذرد ابدأ فراموش نخواهم کرد .

الیزابت از این سخن بگریه در افتاد و چون دید که شوهرش از شدت اندوه باو اعتنائی نمیکنند با اشتعال غریبی بطرف او دویده گفت پل .. پل باین مسئله فکر کنید که ممکن است پیش آمد او را تنبیه کند و شما نباید بیش



از این خودتان را دچار زحمت و مرارت کنید . . . عزیزم نگاه کن به بین ما  
همدیگر را دوست میداریم و ممکن است این رفتار خوشی ما را متزلزل سازد  
قدری هم فکر کن و این یادگار ها مدتتی فراموش نما .



قصر اورنگ یکی از قدیمیترین بناهای معمور قرن هفدهم بود در  
اطراف آن چند پنجره و در فاصله هر چهار پنجره يك دالان وسیعی  
بود که آن دالان بوسیله پله های متعدد طبقات فوقانی را از تحتانی جدا میکرد  
در وسط حیاط چهارچمن مصفا دیده می شد که اطراف هر چمن را درختهای  
بلند قامتی احاطه کرده بود در اطراف قصر برجهای مرتفع و قصر های  
مخروبه دیده می شد که هر يك از آنها بمرور زمان از بنیاد بر افتاده بود ولی قصر  
اورنگ چون بنایش خیلی استحکام داشت ابداً آثار خرابی و کهنه گسی  
در آن مشاهده نمی گشت .

در هفده سال قبل این قصر را بمرض فروش نهاده بودند و کنت داند  
دیل پدر الیزابت آنرا بمبلغ گزافی خریداری نمود پس از پنج سال در  
آنجا عروسی نمود و یکسال بعد از عروسی باتفاق زنش از قصر مهاجرت نمود مدت  
مدیدی مراجعت نکرد و هر کس در باره صاحب این قصر حدسی میزد ولی روی هم رفته  
صاحب او راه سیو دندویل یا هر مین میدانستند در صورتیکه خود کنت هر مین  
داندویل میدانستند در شهر دیگر قصر جدیدی را خریداری کرده بود و مدت  
چندین سال در آنجا بازنش انزوا و سکنی داشت ولی در زمستان اخیر بوسیله  
مأموری تمام اثاثیه و قالیهای ابریشمی قصر را که در پاریس خریده بود حمل  
نمود . . .

و در ماه اوت سفری بازن جوانش الیزابت و پسرش برنارد به قصر او رنگن

نمود و کسانی که او را مدت ها ندیده بودند دانستند که قصر اورنگ  
هنوز در حیطه تصرف اوست و در مدتی که در این قصر اقامت نمود ابداً از قصر  
خارج نمی شد فقط گاهی با پسرش برنارد و دخترش الیزابت و نو کرش ژروم

تاقسمتهای نزدیک اورکن میرفت و موقع عصر بقصر مراجعت می نمود و در اواخر ماه اکتبر که هوا قدری سرد شد کنتس داندویل نتوانست در قصر اقامت نماید از این جهت مجدداً زنش را همراه برداشته بدون اطلاع از قصر بیرون رفت فقط پس از چندی بنو کرش ژروم اطلاع داد که چون قش کرده است دیگر بقصر مراجعت نمیکنند ژورم هم موافق دستور ارباب وت کریدرهای قصر را بست و بیاسبانی انجامشغول شد.

الیزابت و برنارد که پس از مرگ مادر حالت پدر را مضطرب دیدند از او تمنا نمودند که از قصر مهاجرت نمایند حکایت غریب این بود که از قصر کنت بدون اطلاع عمه خود را پیرستاری آنها گماشته و مسافرت اختیار کرد کم کم نززیک شد و چون اساساً از طفولیت بی پدر زندگی کرده بود چندان بداشتن پدر علاقه نداشت گاه در کلیساها و زمانی در قصر پاریس سکنی داشت و کنت داندویل هم پس از دو سال بدیدنش آمد ولی توقف آن بیش از دو ماه طول نکشید که مجدداً بسمت اسپانیا و ایتالیا رهسپار شد اتفاقاً در روم پل دالرز را ملاقات نمود بهمراهی او از روم به ناپل بعد به سیوا کوس و از آنجا به سیسیل مهاجرت نمود و نتیجه این مسافرتها چنین شد که نسبت بهمدیگر علاقه و دوستی بی نهایتی پیدا کردند و تا ابد میل نداشتند از هم جدا شوند ولی ملاقات پل با الیزابت احساسات دیگری در قلبش تولید نمود بطوریکه یکدفعه نمیتوانست از او جدا شود

سه روز قبل از اینکه پل با الیزابت عروسی کند کنت داندویل بانها گفت که الیزابت قصر اورکن را میافزاید از این شد که در آن حدود را در آن نقاط ادامه دهد.

در روز پنجشنبه ۳۰ ژویه عروسی آنها شروع شد اتفاقاً بواسطه محبتی که داندویل بهر دو آنها داشت و سائل عروسی را بطرز باشکوهی فراهم ساخت و در وقت حرکت برنارد برادر الیزابت که جوانی هفده ساله بود به پاریس آمد و پل زادرچین عروسی ملاقات نموده بانها گفت که دو روز پس از

رسیدن آنها به اورنگن خواهد آمد بالاخره طولی نکشید که پل والیزابت پاریس راترک گرفته باتفاق به ترن سوار شده بسمت اورنگن آمدند تقریباً ساعت شش و نیم بود که بقصر رسیدند و زن ژروم (روز الی) که یکی از زنان باوفای اورنگن بود با کمال خوشحالی باستقبال آنها آمد و قبل از اینکه روزالی نهاری برای آنها حاضر کند مدتی درباغ گردش نمود پس باتفاق داخل عمارت شدند الیزابت ازدیدن قصر پدر خیلی خوشحال بود و در گوشه و کنار قصر گردش میکرد که یادگاری از مادرش بدست آورد . آنها چه مادری که بسختی اورامی شناخت و بیش از دو مرتبه آنها در عهد طفولیت او را ملاقات نکرده بود و در آن سن هر چه احساسات خود را دقیق می نمود نمی توانست قیافه مادرش را در برابر نظر مجسم کند فقط برای او اثاثیه قصر و درختهای باغ و چمن های حیاط بهترین یادگار بود که بدیدن آنها قلب خود را قانع می نمود در آن حین پل بازوی او را گرفته گفت

خیلی غمگین بنظر میآید مگر شما را چه می شود !

جوابداد غمگین نیستم بلکه خیلی وحشتناکم برای اینکه مادر ما را در اینجا دعوت کرده و پس از مدت های مدید می خواهد با اثاثیه این قصر ما را مهمان داری کند من مدتی است که باین قصر نیامده ام وقتی چندین مرتبه که خواستم برای دیدن مادر باین قصر بیایم بسامن موافقت نکرد و مادام المز مادرم را در این نقطه تنها گذاشت پل تبسمی کرد و گفت خیلی از آمدن باین قصر متاثر شده اید ؟

جوابداد نمیدانم آیا ممکن است که متاثر نشوم مگر شما هیچ ازدیدن این یادگارها محزون نمی شوید ؟

جوابداد نه من ابداً احساس نمیکنم مگر واقعاً شما از آمدن اینجا دلگیر شده اید ؟

الیزابت شانه بالا انداخته گفت نه منم دیگر نیستم .

در این حین دست پل را گرفته در اطاقها و سالو نهابنای گردش را گذاشته اتفاقاً تمام قالیها و مبلیها و عکسها و اثاثیه قصر با برودری هائی که منادش بیادکار گذاشته بوهر يك درجای خودش قرار داشت قبل از خوردن نهار مجدداً بنخیابان باغ آمده باحالت سکوت گردش میگردند چون به پشت بام عمارت فوقانی رفتند دره عمیق لیزرون را در کمال سکوت و تاریکی مشاهده نمودند قله برجهای مخروب مانند يك کوه بلند بین آسمان کم رنگ مهتابی قد علم کرده بود و کمترین روشنائی در آن قست مشاهده نمی گشت الیزابت به پل گفت هیچ ملتفت شدید وقتی که ما سالونهای قصر را گردش میگردیم درب یکی از اطاقها با قفل محکمی بسته شده بود ؟

جواب داد در وسط دالان وسیع که نزدیک اطاق مخصوص شما است آن اطاق را می گویند ؟

الیزابت با صدای آرامی گفت بله این همان اطاقی بود که مادری بیچاره ام در آن سکنی داشت پدرم اغلب تاکید میکرد که باید درب این اطاق همیشه بسته باشد من یکروز دیدم که ژروم درب او را قفلی زده کلید آنرا برای پدرم فرستاد و معلوم می شود هیچکس تا کنون داخل آنجا نشده است من میدانم تمام سرگذشتهای مادرم با گراورهای زیاده آن اطاق است و بدیوار رو برو که بین دو پنجره واقع است پرده عکس مادرم است که پدرم آنرا بوسیله يك نقاش ماهر برداشته است در کنار این اطاق يك نمازخانه است که تعلق بمادرم داشت امروز صبح کلید آنجا را از پدرم گرفتم که در آنجا قدری برای مغفرت مادرم دعا بخوانم اگر میل داری برویم پل گفت برویم چه ضرر دارد .

پل دست لرزان الیزابت را در دست گرفته از پله عمارت بالا رفتند در طول دالان چراغها همه روشن بودند در انتهای دالان عطفه هر دو ساکت بایستادند .

درب اطاق مزبور خیلی پهن و ضخیم بود و آنرا با استادی تمام در دیوار فرو برده و از نقطه مقابل آن دو میله آهنی محکمی عبور داده بودند .

الیزابت با صدای لرزانی گفت در را باز کنید و در ضمن کلید را بطرف او دراز کرد پل کلید را از دست او گرفته مشغول باز کردن شد ولی غفلة الیزابت خود را بیازوی او چسبانیده با صدای لرزانی گفت .

پل . . پل . . یک دقیقه صبر کن این اقدام برای من باعث وحشت بزرگی است . . به بین این اولین دفعه ایست که من در مقابل مادر خواهم ایستاد و احساس می کنم که تمام رشته زندگانی من مربوط باین دقیقه آخر است خیلی خوب پل زود داخل شویم

پل در بابایک حرکت باز کرد بعد بطرف دالان برگشته چراغی برداشت و آنرا بروی یک میز گذاشت الیزابت با چند قدم خودش را بوسط اطاق رسانیده با کمال احترام مقابل پرده عکس بایستاد صورت مادرش در تاریکی مخفی شده، بود از این جهت شعله چراغ را بصورت او انداخته با تبسم قشنگی گفت آخ چه قدر قشنگ است پل کم کم جلو آمد سر را بلند کرد الیزابت بروی سجاده دو زانو نشست و بدعا خواندن مشغول شد ولی غفلة با حیرت بطرف پل متوجه شد خیره خیره باو نظر انداخت .

پل ابدأ حرکت نمی کرد رنگ از صورتش پریده و چشمانش را برای دیدن عکس بکلی از حدقه خارج کرده بود الیزابت شانه او را تکانی داده گفت . . پل . . پل : تو را چه می شود چرا مات مانده ای ؟

پل بدون یک کلمه حرف بطرف در برو بقیه رفت و بدون اینکه چشمش را از صورت کنتی هر مین بردارد کم کم خود را بدم درب رسانید در آن حین مانند آدمان مست باین طرف و آن طرف می غلطید و بازو هایش از شدت بی حسی تا حدود زانو آو یزان شده بود بعد با صدای خشنی گفت .

این زن . . این زن . . کولی باز سکوت رد  
الیزابت مبهوتانه پرسید پل کرا می خواهی بگوئی جواب داد . این زن

همان زنی است که پدر مرا کشته است بلی اوست . قاتل است

## فصل سوم

### دزد ظریف



پل مدتی ساکت بماند و الیزابت هم همانطور مات و بیحرکت در مقابل شوهرش ایستاده و سعی میکرد که کلماتی را که از دهان پل شنیده است بخاطر بسپارد زیرا هنوز کاملاً پی بمقصود پل نبرده بود ولی همان کلمه چنان قلب او را فشار آورد که نزدیک بود با چنگال شکم او را پاره کند پس چند قدم بطرف او جلو رفته در حالی که چشمانش را از چشمان او بر نمیداشت با صدائی که بزحمت شنیده می شد گفت

پل چه گفتی . . . چه میخواستی بگوئی . . . فکر کن این مسئله خیلی مهم است .

پل با همان صدای اولی جواب داد بلی این مسئله خیلی مهم است منم هنوز گمان نمیکنم و نمی خواهم چنین امری را تصور کنم الیزابت گفت پس اشتباه کرده ای . چنین نیست ؟ اقرار کن که بتو مشتبه شده است .

پل مجدداً نگاهی بعکس انداخته بلافاصلاً از سرتاپا بلرزید و

گفت: آه همان اوست . . من اورا میشناسم این همان زنی است که پدرم را کشت . من اشتباه نمیکنم :

يك ارتعاش شديد اندام اليزابت را تسكان داد و با مشت بسينه كوفته  
گفت . مادر من . مادر من . قاتل است او را كشته است . . ؟ مادري كه پدرم  
او را مي پرستيد مادري كه من او را مي پرستم قتل نفس كرده است يعني چه من  
اگر او را فراموش كرده باشم نوازشهاي او را بخاطر مياورم او مراد را آغوش  
مي كشيد چطور من نمي فهمم .

پل گفت بله اوست . . اليزابت گفت آه پل چنين حرفي را نزن نريد  
اين ننگ را نپنديريد چطور جنايتي را كه مدتي است اتفاق افتاده شما ميتوانيد  
به سادگي ثابت كنيد آنوقت شما خيلي طفل بوديد و اين زن را بجز يك نظرياً  
يك دقيقه ندیده بوديد من قسم يادمي كنم كه اشتبا كرده ايد .

پل با شدت خشم جواب داد من او را بطوري ديده ام كه كسي نمي تواند  
بيند پس از آن جنايت و پس از آن دقيقه وحشتناك دقيقه اي صورتش از برابر نظرم  
دور نشده است گاهي از اوقات مثل اينكه شخصي گرفتار كابوس و خيالات شده  
است سعی مي كردم كه از اين خيال منصرف شوم ولي نتوانستم و اطمینان دارم  
كه اين همان صورتي است كه من بيست سال قبل ديده ام . . اوست . . لباسش  
رانگه كنيده كمره هاي طلا و برودري دوزي هاي جاي دكمه را دقت كنيد  
لچك سياه او را ببينيد . . همان است كه بشما گفتم . بالاخره اين همان زني  
است كه من ديده ام و در حين گفتگو مشت خود را گره كرده بطرف پرده  
عكس هر مين داندويل پرتاب مي نمود و در حاليكه دندانها را با اصطكاك  
مياورد بانگهاي خشم آلود تهديدش مي كرد

اليزابت از شنيدن اين كلمات فوق العاده متاثر شد با صدای بلندى گفت  
ساکت باش ساکت باش حرف زن و در آن حين خواست با مشت بدهان  
او بزند ولی پل با جست سريعی خود را عقب كشيد .

و اتفاقاً اين حرکت بقدری در نظر اليزابت گران آمد كه يك مرتبه  
قطرات اشك نوك مژگانش را تر نمود و نگاههايش همه پرازنفرت

و غضب بود ولی پل کلمات خورا تکرا میکرد می گفت : به بین  
این همان دهان دشنام گوی اوست که در حال باز شدن است  
چشمانش در حال حرکت است همین حالا بجنایتی جلو میاید دستس را بلند  
می کند پدرم را میکشد آه ای قاتل ای بدذات و بلافاصله پس از گفتن  
این کلمات از درب بیرون آمده فرار کرد



در آن شب پل همه را میدوید و در تاریکی نمیدانست یکجامی رود  
فقط گاهی در زیر پایش احساس میکرد که از علفها عبور میکند با این حال  
همه را گریه میکرد و صدای گریه خود را با آسمان میرسانید ، پل  
دلروز هیچوقت آنقدر خواری و زحمت متحمل نشده بود و عذاب  
او بیشتر برای آن بود که الیزابت او را دشنام داد و خاطره های ایام گذشته  
وحس انتقام او را مجبور میکرد که گوش بدشنامهای الیزابت ندهد  
يك خیال دیگر در مغزش خطور کرد با خود می گفت من باید  
از او نفرت داشته باشم زنی را که قاتل پدرم است می شناسم او مادر همان  
دختری است که من او را دوست میدارم پس باید همان طوریکه از مادر  
دارم از دختر هم نفرت داشته باشم :

آیا پل راست می گفت آیا او را دوست نداشت مگر چنین چیزی  
ممکن بود پل همه را از ناامیدی گریه میکرد ولی هرچه فکر میکرد میدید  
نمیتوانید دختر هر مین داندویل را دوست بدارد ؟

پل از شدت اوقات تلخی مدتی در گوشه دراز کشید ولی هرچه خواست  
تصمیم خود را عوض کند ممکن نمی شد و امکان هم نداشت که با تمام قوا  
بتواند از ملاقات الیزابت صرف نظر کند از این جهت اولین فکرش بر آن شد  
که راجع باین قسمت اطلاعات جدیدی تحصیل نماید ولی باز در عین همین  
احساس هر چه فکر میکرد تردیدی در خاطرش تولید می شد .



قبل از همه چیز بخاطرش رسید که ژروم و زنش بهترین شاهدهی هستند که  
میتواند بوسیله آنها بحقیقت قضیه آشنا شود در روز بعد آنها در دستوران اورانکن  
ملاقات کرد ژروم يك روز نامه بدستش بود و روزالی هم در کنار دستش  
نسته مشغول آوازه خوانی بود چون پل را دید ژروم فریاد زد آه مسرر پل  
روزنامه امروز را خوانده اید ؟

پل گفت نه نخوانده ام مگر چه خبر تازه نوشته است . . جواب داد اخبار  
امروز خیلی مهم است اطریشیا که خود را بی طرف معرفی کرده بودند  
جدیداً داخل جنگ شده و دیروزیکی از دژها فرانسه را خراب کرده اند .  
پل يك نظر سطحی بمندرجات مقاله انداخته ولی تاثرات قلبی خودش  
بقدری پرهیجان بود که جنگ اطریشیا در نظرش يك بازچه کوچکی می  
نمود از این جهت چندان اعتنائی باین موضوع نکرد .

ژروم گفت ولی من گمان نمیکنم که این جنگ بسی اتتریک باشد . .  
روزالی گفت اگر هم از اتتریک بازی آلمانیمها باشد در حال حاضر مهمات  
فرانسویها خیلی نقصان دارد .

پل ابداً بمذاکرات آنها گوش نمیداد چون حرف آنها تمام شد یکمرتبه  
موضوع سخن را تغییر داده گفت لابد میدانید که من و مادام دیروز داخل  
اطاق مادام داندویل شده ایم .

این موضوع در حالت آندونفر بی اندازه موثر واقع شد زیرا تا کنون  
که بیست سال می گذشت هنوز یکمرتبه داخل آن اطاق نشده بودند که در  
آن اطاق اسرار مهمی مخفی شده که داندویل تاکید کرده است که هیچوقت  
درب آنرا باز نکنند . . روزالی گفت آیا چنین چیزی ممکن است من که  
هیچ باور نمیکنم و ژروم در تعقیب کلام او گفت نه من هیچ باور نمیکنم زیرا  
من قبلا کلید مخصوص این اطاق را برای کنت فرستاده ام پل گفت دیروز  
صبح کلید را بمادام بلافاصله بدون اینکه بگذارد ژروم جوابی بدهد سؤال  
کرد در بین دو پنجره آن اطاق عکس مادام داندویل قرار گرفته است شما

میدانید درچه تاریخی این عکس را آنجا آورده اند ؟

ژروم جواب نداد مدتی بفکر فرو رفت و زنش رادقیقه ای نگاه کرده سپس گفت .

این جواب خیلی ساده است درموقعی که می خواست تمام مبل و اثاثیه را کنت باین قصر بیاورد قبل از همه این عکس را آورد پل گفت باز نمی فهمم . در مدت چند دقیقه که ژروم ساکت مانده بود پل در کمال بی صبری منتظر جواب او بود که از آن جواب نتیجه بگیرد .

در آن حین ژروم بزبان آمده گفت در سال ۱۸۹۸

این کلمات را پل چندین مرتبه تکرار کرد زیرا این تاریخ همان سالی بود که پدرش کشته شده پس بدون اینکه دیگر در اطراف این مسئله فکری بکند مجدداً سؤال کرد بود پس کنت با کنتس بعد آوردن این عکس بقصر آمدند ؟

جواب داد کنت و کنتس در ۲۸ اوت ۱۸۹۸ بقصر رسیدند مجدداً در ۲۴ اکتوبر عزیمت نمودند پل کم کم می خواست بحقایق آشنا شود چه قتل پدرش در درین ۱۹ سپتامبر و ۲۴ اکتوبر واقع شده بود . و تمام این حقایق که او را باصل قضیه نزدیک میکرد بایک فکر کوچکی انجام گرفت و دستی بر پیشانی زده مدتی بفکر افتاد و بخاطرش آمد که پدرش با کنت داندویل خیل دوستی داشت آنوقت بخاطرش رسید که پدرش در حین مسافرت که از آلزاس به لورن میرفت در آنجا اقامت نمود و چون از لورن تا اورکن چندان مسافتی نبوده است خیال داشته با دوست قدیمی خود کنت داندویل ملاقات کند ولی دیگر نمیتوانست حدسی بزند که چه اتفاقاتی جریان پیدا کرده است پس دو مرتبه سؤال کرد از آنجا تا سرحد چند کیلو متر مسافت است .

جواب داد تقریباً شش کیلو متر پل باز پرسید از طرف دیگر راه بيسك شهر كوچك آلمان دارد اینطور نیست ؟

جواب داد بله مسیو تا ابر کورت چندان مسافتی نیست .

پرسید میتوان از آنجاستا بر حد پیاده رفت؟ جواب داد بله  
پرسید از وسط جنگل میتوان بقصر اور نیکن رفت گفت بله و این دراز  
خیلی آسانتر از جاده سرحد است

پل در اینجاسکوت کرد و مدتی با انگشت شماره مینمود ولی معلوم نبود  
برای چه نمی پرسد که در این جنگل کلیسایی نیست یسانه و چرا سئولات  
لازم تری را مقدم نمی شمارد بلکه پیش خود خیال میکرد که سئولات اولی  
لازم تر است زیرا از این سؤال و جواب دانست که از کلیسا و جنگل تا قصر  
چندان مسافتی نیست ولی در بین این سؤال دیگری بخاطرش رسیده پرسید  
مادام داند ویل هیچ در مدت اقامت قصر اورا نکن مسافرتی نکرده یعنی  
چند روز غایب نشده است جواب داد نه .. نه ابدا مادام داند ویل از قصرش  
خارج نمی شد

پل با شتاب پرسید پس همیشه در قصر میماند؟  
جواب داد بله مسیو کنت خودش بایک کالسکه هر روز تا حدود کوروینی  
میرفت ولی مادام ابدا از جنگل خارج نمی شد پل آنچه می بایستی بداند دانست  
و بدون اینکه راجع باین سئولات یتوجه و برای ژروم بهانه بیاورد دقیقه  
بعد از رستوران خارج شد بیشتر کوشش و جهد و جهدش بر این بود که  
تفتیشات خود را تعقیب کند از این جهت اول بقصر مراجعت کرد و با آنکه  
با افکار گوناگونی دست بگریبان شده بود میل داشت از الیزابت ملاقاتی  
بکند ولی پیش خدمت اطاق باو گفت که مادام از ملاقات او معذرت می خواهد  
مجدداً تقاضا کرد که با او نهار بخورد چون دید که الیزابت کاملاً از پذیرایی  
او امتناع می کند آنوقت احساس نمود که الیزابت بواسطه اینکه مادرش  
را زیاد دوست میداد بدون تبرئه مادر او را بحضور نخواهد پذیرفته ناچار  
تنهانهار خورد ولی هر وقت که روز عروسی خود را با او یاد می آورد بی نهایت  
متاثر می شد و تاسفش برای این بود که چرا بایند با چنین پیش آمد ناگواری  
اسباب نفرت و وانزجار خاطر او فراهم آید با همه اینها او ابدا در این موضوع  
الیزابت را مسئول نمیدانست و از جنایتی که مادرش مرتکب شده بود او را

ملاحت نمیکرد ولی با همه این تفصیلات میل نداشت که الیزابت دختر چنین مادری باشد دو ساعت بعد از صرف غذا در همان اطاق عکس تنها ماند و هر دقیقه که نظرش را بآن عکس میانداخت و

قیافه او را با قیافه آن خانم هفده سال قبل مطابقت میکرد بر نفرتش میافزود و وحس میکرد که بدون اتمام درد او علاج ناپذیر است قدری جلو رفت و لچک سیاه و دکه های لباس و وضع لب و دهان او را مدنظر مجسم کرد در زیر عکس امضای عکاس بود و در کنار آن اسم کنتس را با قلم سفید نوشته بودند و در زیر اسم کلمه ( هاش فرانسوی ) دیده می شد یعنی کنتس هر مین.

بعد پل در خاطر گفت خوب حالا مقصود را شناختم بعد ب فکر دیگر افتاد که این عکس را همراه بردارد شاید در یک وقت بکارش بخورد ولی غفلت کلمات ژروم را بخاطر آورده دیوانه و از اطاق بیرون آمد و با عجله و شتاب ب سمت جنگل روان گردید .

پس از چند لحظه همان خط سرحدی که ژروم گفته بود رسید درست چپ جنگل يك خیابان وسیع شوسه مشاهده کرد که تا مسافت دوری بخط مستقیم امتداد داشت چون بانتهای جاده رسید يك جاده کوچک از آنجا منشعب می شد دو جاده بطرف جنگل راه داشت سومی بوسیله يك سکوی بزرگی از سایر جاده ها مجزا شده و از آنجا هم بيك خیابان وسیعی راه پیدا می کرد پل پس از مدتی فکر این راه را انتخاب کرد و دانست که اگر بنخواهد با این رویه خیالات خود را تعقیب کند بالاخره از زحمات خود نتیجه خواهد برد در انتهای جاده دومی درختهای انبوهی مشاهده کرد و سه دقیقه بعد پس از طی خط مستقیم درختها بيك نقطه رسید که در آنجا شکاف بزرگی حفر کرده بودند در حقیقت نزدیک بود از شدت ضعف بزمین بیفتد و هر چه قوت میکرد جرات جلو رفتن نداشت و در اشتباه بود که آیا این همان نقطه ایست که پدرش بقتل رسید ولی بآن میزانی که چشمهایش مسافت جاده را تخمین میکرد غفلت مثل اینکه چیزی بخاطرش آمده است چند قدم جلو گذاشت این نقطه همان مکانی بود که درختهای انبوه اطراف آنرا احاطه کرده

وسطحش هم از يك طبقه علفهای جنگلی پوشیده شده بود و چون کمی جلو رفت همان کلیسیای کوچک را مشاهده کرد که در همان شب با پدرش داخل شده بود .

کلیسیا همان کلیسائی بود که امپراطور المان از درون آن بیرون آمد حقیقتاً همان دربی بود که در وقت باز شدن آن زن نمایان گردید . پل کم کم بطرف در جلو رفت و می خواست آن نقطه را که در آخرین دفعه با پدرش رفته بود به بیند خصوصاً هر چه جلو میرفت خاطره های ایام گذشته بیشتر بنظر آشنا میامد .

خلاصه دست بطرف درب بلند کرد کرد و چفت آهنی را حرکت داده لنگه درب نیمه باز شد .

ولی در همان دقیقه که درب نیمه باز شده بود دومی که در تاریکی پنهان شده بودند با حرکت سریعی بطرف او حمله بردند .

یکی از آنها رولور را با او قراول رفت پل حرکتی نکرد حریف تیر را خالی کرد ولی تعمداً پل از ضربت گلوله سالم ماند تیر دوم خالی شد ولی پل با حرکت سریعی رولور را از دست او گرفت و در حالتی که مرد دیگری با خنجر بطرف او حمله میبرد پل رولور را بطرف آنها نگاه داشته خود را از کنار در بیرون انداخت و مسافتی از آنها دور شد

پل بدون اینکه منتظر حمله آنها باشد تیر را خالی کرد و دومی و سومی راهم بطرف آنها پرتاب کرد ولی هیچکدام تصادف نکرد فقط نتیجه این شد که هر دو از تهدیدات او ترسیدند و جرئت قدم جلو گذاشتن را نداشتند پل با بفرار آنها و بخط مستقیم جلو رفت و در آن دقیقه بخاطر آورد که این جاده همان راه مستقیمی است که امپراطور با آن زن رو بفرار نهاده بود فقط از وضع جاده معلوم میشد که بسمت سرحد امتداد دارد آن دومی در بین درختها و راهم تعاقب نمودند ولی پل با آن سرعتی که راه میرفت اطمینان داشت که دزد هاهر .

چه زرنک باشند نمیتوانند خود را باو برسانند در این حین غفلة صدای سوتی

بگوش پل رسید و دانست که یکی از آنها با این علامت همراهان خود را بکمک می طلبد ولی چند دقیقه بعد هر دودر بین درختها از نظر ناپدید شده و غفله پل در حال دویدن باز متوجه جلو و عقب خود بود تا اینکه در چند قدمی خود در انتهای درختها دیوار کوتاهی را بنظر آورد چند قدم؛ بطرف آن دیوار جلو رفت ناگهان آن دو نفر مجدداً از دور نمایان شدند ولی پل با سرعت تمام خود را بدرب کوچکی رسانید در این بین باز صدای سوت بلند شد و در تعاقب این سوت صدای فریادی خشنی شنیده شد طولی نکشید که صدای سوت کم کم بسی قدمی اورسیده کاملاً پل صدای حرف زدن چند نفر را استماع کرد پل خنده کنان گفت دیگر از هیچ چیز نمیترسم بالاخره آنها را خواهم گرفت و در آن موقع تصمیم گرفته بود که با پاشنه رولور بصورت یکی بزند و گلوی دیگری را بادست فشار داده خفه اش کند!

پل بطوریکه در کنار آن در کوچک ایستاده بود غفله در حرکتی کرد و یک مرد قوی هیكلی که در ظاهر سومین همدست آنها بود ظاهر گردید ولی پل با سرعت تمام درب را بطرف خود کشید و مانع عبور آن شخص گردید.

در بسته شد ولی چیزیکه مجدداً بنظرش رسید از دفعه اول وحشتناکتر بود بعدیکه زانوهایش ضعف پیدا کرد یکی از همدستها خود را باورسانیده کارد بگلوی او گذاشت و اگر دقیقه ای تأمل می کرد بی حرکت بزمین میافتاد ولی پل در اینجا فعالیت غریبی نشان داده خود را از زیر کارد بیرون جهانیید و غفله چشمش بصورت آن شخص افتاد و از مشاهده او سر تا پا بلرزید این قیافه را پل یکوقت دیده بود ولی هر چه فکر میکرد بخوبی نمیتوانست او را بخاطر بیاورد آن شخص خنده بلندی نمود و کارد خود را بطرف پل پرتاب نموده فرار کرد پل مثل دفعه اول بیحرکت بیفتاد.

اگر در واقع پل دلاروز مورد تصادف کارد حریف واقع می شد شکلی نبود که زنده نمی ماند ولی خوشبختانه نوك کارد بدکمه نیم تنه اش

برخورد نمود و سینه نیم تنه اش را از هم بشکافت ولی در همان حال صدای درب بگوشش رسید که بسته شد بعد صدای قفل شنیده شد سپس صدای موتور اتومبیل که در طرف دیگر دیوار ایستاده بود استماع گردید وقتی که پل بخود آمد و در صدد جستجو بر آمده هیچیک از دزدها و اتومبیل بنظر نرسید معلوم شد که هر سه از موقع بیهوشی او استفاده برده بسرعت تمام فرار کرده اند .

پل مدتی شباهت این شخص با آن مردی که یکدفعه دیگر دیده بود مات و مبہوت بماند و یقین داشت که کنتس داندویل مرده است در اینجا شکی در خاطرش تولید شد که شاید این شخص یکی از خویشان او بوده است که کاملاً بار شباهت داشت اما با همه اینها ممکن است که من اشتباه بکنم و او را یکدفعه بینم و نشناسم

تا آن دقیقه پل متوجه خنجر حریف نشده بود که آنرا در وقت رفتن بطرف او انداخت یکمرتبه بخیالش افتاد که کارد مزبور را از بین علفها بردارد چون آنرا بدست گرفت بروی دسته اش چهار حرف برجسته مشاهده کرد يك . و يك ريك م . . (هرم) این کلمات چهار حرف اول اسم هرمین بود .

پل مدت چند دقیقه مقابل آن درخت ایستاد چشمش به نقش چرخ اتومبیل افتاده کم کم بخط السبر چرخ اتومبیل جلو رفت تا اینکه پس از چند دقیقه باول سرحد رسید در سر جاده يك پست آلمانی گماشته شده بود در سمت مقابل شهر کوچکی بشکل تپه مدوری بنظرش رسید بخاطر س آمد این همان شهر کوچکی است که پدرش بی سیکلت را از آنجا کرایه کرده بود اسم این شهر ابر کورت بود .

صدای زنك ساعت در فضای جاده طنین انداز بود صدای این ساعت بگوشش آشنا آمد که عین آنرا در حدود فراسه شنیده است بعد یکمرتبه بخیال افتاد و گفت این صدای ناقوس کلیسا است معلوم می شد در این

قسمت يك هتك ارتش تمر كز نموده اند .

در این موقع که پل بسمت مقابل نگاه میکرد يك روشنائی ضعیف از سمت شهر كوچك المانی مشاهده کرد او ز کنار تپه صدای چند نفر بکوشش رسیده بلافاصله چند افسر المانی نزدیک پست رسیدند و بدون اندك تأملی بسمت جنوب روان گردیدند .

پل دیگر نمیتوانست جلو برود ناچار بطرف دیوار يکه در کنار جاده واقع بود رفته غفلة ملتفت شد که باز صدای زنك میآید این مرتبه بخوبی صدای زنك ساعت اورنگن را شناخت و چون میدانست در این نزدیکی کلیسایی نیست اطمینان یافت که اشتباه نکرده است ولی در آن حین در چند قدمی خود چند نفر دهاتی را مشاهده کرد ضمناً کم کم بطرف آنها جلو رفته پس از بیست دقیقه بيك ده كوچك قشنگی رسید و جمعی را دید که ساکت و صامت در يك نقطه جمع شده اند چون نزدیک آنها شد اعلانی را دید که بدیوار چسبانیده اند و مردم با کمال دقت آنرا می خوانند پل هم شروع بخواندن نمود خلاصه آن چنین مفهوم می شد ( دو حکم حرکت ) در مدت زندگانی خود اگر چنین کلمه را می شنید چندان اهمیت نمیگذاشت ولی پل در آن دقیقه از خواندن حکم حرکت آنها پریشان خاطر شده بخیال افتاد که باید قبل از حرکت آنها عازم شود ولی آیا بچه فکری می خواست حرکت کند خیال داشت بفوریت بقصر اورنگن رفته از الیزابت ملاقات کند و از او بخشش بطلبد ولی با همه اینها هر چه فکر میکرد میدید دختر هر مین داند و پل ابداً مستحق طلب بخش نیست

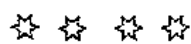
در انتهای جاده ده يك دلیجان بزرگ دیده می شد که بروی آن چنین نوشته بود . سرویس کارد . کوروینی . اورنگن پل نگاه کرد دید چند نفر در دلیجان نشسته اند با خیالی که از اول کرده بود ابداً دیگر تردیدی در خاطرش تولید نشده بلا تأمل سوار شد در کادر کوروینی چون سؤال کرد گفتند که تا نیم ساعت دیگر ترن حرکت نمیکند بعلاوه بعد از حرکت ترن تا غروب ترن



دیگری نیست که از دو طرف به ایستگاه بیاید .  
 در کوروینی ۲ اتومبیل دید که قبل از حرکت ترن عازم خواهد شد  
 پل پس از مدتی فکر مشغول نوشتن کاغذی شد که بوسیله همان اتومبیل  
 برای الیزابت بفرستد مکتوب او از این قرار بود .  
 الیزابت . موقع بطوری خطرناک است که مجبورم برای شما بنوبسم  
 هرچه زود تر قصر اورنگن را ترک کنید مسافرت های راه آهن بواسطه  
 موانع جنگ چندان قابل اطمینان نیست از این جهت اتومبیلی برای شما  
 میفرستم که همین امشب شمارا در شومیون نزد عمه تان ببرد . تصور می کنم  
 که نوکرها هم باشما موافقت خواهند کرد و البته در این موقع جنگ صلاح  
 نمیدانید قصر باز باشد بلکه در بهای قصر را می بندید و حرکت می کنید  
 من از همین حالا به رژیمان خودم میروم ولی نمیدانم پیش آمدن چه  
 میشود یقین بدان کسی را که دوست داشته ام هیچ وقت فراموش نخواهم  
 کردیل دلروز .

## فصل چهارم

### يك مکتوب از الیزابت



مقارن ساعت نه بعد از ظهر ارتش فرانسه بطرف کوروینی حرکت نموده  
 و رئیس رژیمان بدسته جات مسلح دستوراتی داده باو خود با افسرهای

ازهم بشکافت تمام آن جمعیت باشتاب تمام عقب نشستند ولی یکی از مسلحین که سر جوقه بود خم شد و بمب را بدست گرفته فریاد زد ما چقدر ترسو هستیم کلنل فریاد کرد مگر دیوانه شده‌ای او را رها کن و از عقب ما بیا..

زود.. زود که تلف می‌شویم

سوجوقه گوله بمب را در سوراخی جا داده باعجله بسمت کلنل آمده و با احترام تمام کلاه از سر برداشت و گفت جناب کلنل اولاً از این حرکت معذرت می‌خواهم ثانیاً مقصود من از این بود که مسافرت تو پرخانه دشمن را بدانم که در ۵ کیلو متری است یا ۲۵ متری و البته دانستن این مسئله برای ما خیلی ارزش داشت

کلنل از این سخن بخنده افتاده گفت اگر نتوانید بمقصود برسید چگونه؟  
جواب داد جناب کلنل کسی که خودش را تا این درجه بزحمت بیاندازد بمقصود خواهد رسید

کلنل گفت با همه اینها باز خیلی امنیت است خوب اسم شما چیست  
جواب داد پل دلروز سر جوقه فوج سوم .. کلنل گفت بسیار خوب آقای دلروز اولاً من شما را باین جرات و رشادت تبریک می‌گویم ولی چون هتک شما چندان در مسافت دوری نیستند بهتر است با ملاحظه رفتار کنید هنوز این سخن از دهان کلنل کاملاً بیرون نیامده بود که ناگهان صدای انفجار عظیمی در نزدیکی بلند شد و بلافاصله سینه یکی از مسلحین هدف تیر واقع شده طولی نکشید که يك افسر دیگر از چند قدمی آنها بزمین افتاد کلنل فریاد زد زود فرار کنیم و چاره جز این نیست و باید بهر وسیله شده خودمان را بیک مکان امنی برسانم زود برویم . زود برویم .. توپها خالی شد .

پل دلروز مجدداً بطرف کلنل جلو آمده گفت جناب کلنل خیلی به بخشید از اینکه بکارهایی که ابداً بمن مربوط نیست دخالت می‌کنم ولی اجازه بدهید که چند دقیقه ارتش با اختیار بنده باشند

کلنل گفت هر چه شما بگوئید من همانطور خواهم کرد ولی عقیده من

این است که هر چه زودتر باید سنگر خودمان را تغییر بدهیم شما زود به سر  
دسته خودتان بروید تا ما هم از عقب بیاییم

پل گفت تصور می کنم ما چندان احتیاج به تغییر محل نداشته باشیم  
بلکه باید مکان دشمن را تغییر داد کلنل ارشدت خونسردی و اظهار رشادت  
پل به تعجب افتاد و با وضع غریبی باو گفت با چه وسیله ممکن است این  
کار را صورت داد .. زود بگو

پل گفت جناب کلنل بیست دقیقه بمن وقت بدهید تا این عمل را انجام  
بدهم بشما قول میدهم که تا بیست دقیقه دیگر خط مستقیم بمبها تغییر کند  
کلنل نتوانست خود را از خندیدن نگاه دارد و گفت یعنی می گوئید  
که شما در ظرف این مدت میتوانید کاری بکنید که بمبها بجای دیگری  
که میل شما است پرتاب شود ؟

جوابداد : بله جناب کلنل

کلنل گفت در بالای آن مزرعه زردک که در چند قدمی ما هست  
جوابداد بله جناب کلنل

مقارن ظهر پس از تحقیقات کامل که دانستند تعقیب دشمن موانع زیادی  
از مقابل راه آنها برداشته است کلنل افراد خود را بمکان اول فرستاد و با  
کمال مهر و محبت پل دلروز را در آغوش کشید و از او اظهار تشکر نموده  
و گفت می خواهم کاملاً اتفاقات این چند دقیقه غیبت خود را  
برای من بیان کنی .

پل درین محاصره افسران و کلنل قرار گرفته بود بدون اندک تاملی  
جواب داد جناب کلنل چند نفر جاسوس در این حوالی آمده بودند .

کلنل گفت مخصوصاً منهم چنین تصویری میکردم ولسی می خواهم  
بدانم این جاسوسها کی بودند و حالا در کجا هستند .

جوابداد این امریکی از اتفاقات بود بعد دستی برجبین نهاده پس از  
اندک تاملی گفت درست دست چپ مایعنی در انتهای جاده کلیسیای دیگری

واقع نشده است ؟

جوابداد چرا ولسی من بمحض ورود تمام اطراف ده را جستجو کردم  
هیچکسی در آن کلیسیا وجود نداشت .

میدانید که بادنه از طرف مشرق و نه از مغرب از هیچ سمتی نیاید که  
بتواند زنگ را حرکت بدهد بعلاوه چطور ما هر چه مکان خودمان را تغییر  
میدادیم تو پها بخط مستقیم بطرف ما انداخته می شد ؟

کلنل گفت پس شما مطمئن هستید که کسی در این نقطه بوده است ؟  
جوابداد بله کلنل و بهمین جهت بود که چون از شما اجازه  
گرفتم بدون اندک تردیدی باین کلیسا آمدم در واقع اشتباه نکرده بودم ..  
چطور ؟ .. مردی در آنجا بود

کلنل گفت يك فرانسوی بد ذاتی بود .. چنین نیست ؟  
جوابداد نه جناب کلنل يك نفر آلمانی که لباس دهاتیان را پوشیده بود  
کلنل مشتئ بشقیقه کوفت و گفت پس باید این شخص را کشت  
گفت نه جناب کلنل برعکس من او را آزاد کردم

پرسید چرا .. برای چه ؟ جوابداد برای اینکه می خواستم بدانم  
چطور آلمانیها را خبر می کند . جناب کلنل گوش کنید تا بگویم در  
سمت دست چپ آن کلیسیا جنب ستون يك ساعت دیواری قرار گرفته است  
بطوریکه از خارج کلیسا ممکن نیست آنجا را مشاهده کرد و این ستون  
بطوری ساخته شده بود که با اندک حرکتی بسمت راست و چپ متمایل  
می شد در انتهای ستون بمب خود را پنهان کرده بودند و رسیدن من تمام  
این نقشه را بهم زد و بهمین حالیکه ستون مشغول آتش فشانی طرف مقابل  
و منزلهای ده بود او را بطرف مزرعه زردک منحرف نمودم حالا تصدیق  
می کنید که قصه خیلی ساده است

پس از انجام این کار بقصد پیدا کردن جاسوس بر آمدم زیرا جاسوس  
مزبور ابدأ نمیدانست که انتهای پله عمارت بکجا منتهی شده از این جهت

بسرعت تمام خود را باین نقطه رساندم بمحض رسیدن دانستم که تمام توپهای دشمن در این نقطه پنهان شده است  
کلنل گفت ولی این کار عین دیوانگی بود مگر آنها بطرف توتیر خالی نکردند؟

جو ابداد جناب کلنل من لباس همان جاسوس را در تن کرده بودم و بخوبی هم زبان آلمانی حرف میزدم .. بعلاوه پاس عبور را میدانستم و علامت دیگری را که بین جاسوس و افسران گفته می شد فهمیده بودم از این جهت بدون اندک تردید فرمانده مرا به رد جاسوس فرستاد و چون او را ملاقات کردم قلبم از طرف شما راحت شد  
کلنل پرسید هیچ کاری با او نکردید

جو ابداد ممکن بود او را فریب داد زیرا این شخص ابدأ بمن شبکی نداشت و چون با او باین نقطه آمدم دیدم تقریباً قسمتی از کارهایم انجام گرفته و کاری جز این نداشتم که بشما خبر برسانم  
کلنل پرسید دیگر هیچ اتفاقاتی رخ نداد؟

جو ابداد نه ولی در همین نقطه خیلی وسایل داشتم که بشما علامتی برسانم .. چرا این کار را نکردم؟ .. یعنی چه . بطبقه تحتانی رفتم و آتشی روشن نمودم بیالا آمدم آتش دوم را هم در بالا روشن کردم و از این رو آنها را بهیجان آوردم کلنل گفت همان دفعه اول که انتهای ستون را دیدم دانستم که موقع خطرناک است

پل گفت جناب کلنل بازاینها همه برای شما خیالات بود و باین زودی پی بمقصود دشمن نمیبردید زیرا بمب اول که محترق شد من چندان اهمیت ندادم ولی دشمن دیگر مهلت فکر کردن بمن نداد و بلافاصله دوازده جوان رشید باهمان آتشها اطراف را محاصره کردند و هیچ معلوم نبود بچه جهت این نقطه را آتش میزنند

درضمن بارولورم چند درب را خراب کردم و چند قدم جلو رفتم تا اینکه بالاخره

توانستم خودم را به پشت همان دربی که اسلحه ها پنهان شده بود رساندم  
آنها خودشان را بطرف پامین انداخته در این صورت خیلی برای من آسان شده بود  
که خودم را از آن تنگنا خلاص کنم کلنل گفت اتفاقاً همان موقعی بود که  
دسته ۷۵ ما شمارا در همینجا شناختند .

جواب داد بله وقتی که دسته ۷۵ مرا از آنجا خلاص کردند قطعاً امید انستم  
که آنها دیگر جرات تعقیب ندارند منم خیالی جز این نداشتم که  
شمارا ملاقات کنم .

پل با سادگی تمام حکایت خود را نقل کرد کلنل از اقدامات غریب و  
عجیب او خشنود شد و گفت خوب دیگر هیچ چیزی نمی خواهید  
از من سؤال کنید ؟

جواب داد چرا می خواهم سؤال کنم که آن جاسوس ابدأ از حالات .  
من چیزی نفهمیده است او راها کنم یا نه .

جواب داد گمان نمی کنم فعلا امروز شما با ما نیاز بخورید تا دستوراتی  
در این قسمت بدهم .

تقریباً ساعت هفت شب در روز بهمان کلیسیا مراجعت کرد ولی  
متأسفانه جاسوس ریسمانها را پاره کرده و فرار نموده بود . تمام  
تجسس پل در کلیسیا و اطراف ده بیفایده شد فقط بروی یکی از همان  
بله هائی که خودش را بروی جاسوس انداخته بود اتفاقاً در آنجا خنجر  
حریف را که بطرف او پرتاب کرده بود پیدا کرد .

این خنجر کاملاً شبیه همان خنجری بود که در سه روز قبل در علفزار  
مقابل قصر اورنگن دیده بود .

همان دسته نقاشی شده قهوه رنگ بود که بروی آن این چهار حرف  
برجسته نقش شده بود . . . ه . ر . م . بالا خره جاسوس و همان زنی که  
اسمش ( هرمین داندویل بود ) يك نفر بوده اند و یا شاید این شخص یکی  
از همدستان اوست فردا صبح دسته های تقسیم بندی با همراهان پل در يك

جامع شدند و پس از يك ساعت بسمت سرحد بلژيك حرکت نموده در  
بين راه خرابه يك شهری را كه معلوم بود المانیها محو کرده بودند  
مشاهده می شد نعلهای زیادی با بسیاری از زن و مرد را بدرختها آویز ن  
کرده بودند .

سربازان بلژیکی هم افسران آنها مخلوط شدند ولی در آنجا فرمانده  
حکم داد که مراجعت کنند برای اینکه فقط در بین راه يك جنگ مختصری  
واقع شد و اتفاقاً همان جنگ سبب شد که دوهزارتن هلاک شدند از این جهت  
مجبور یعقب نشینی شدند .

يك روز عصر پل در یکی از جراید در جزء اخبار یومیه این  
موضوع را می خواند .

در ۲۰ اوت پس از چند ساعت بمباردمان استحکامات حدود کوروینی  
تمام خراب شده و از این رویه معلوم می شود که قوای المانیها تا آنجا  
هم کار می کنند .

پل میدانست که خرابی کوروینی رشته خیالات او را بهم میزند زیرا  
قصر اورنگن هم در آن نزدیکی است و پل دانست که در آن قصر ژروم  
و روزالی باقی مانده اند در این صورت با عملیاتی که دشمن انجام میداد چنین  
فهمیده می شد که قصر اورنگن راهم خراب خواهند نمود .

در اخبار دیگر از وضعیات هوا خیلی بد نوشته شده بود چند عمارت عالی  
پاریس خراب شده و بعبارۀ آخری بادمرك باشدت تمام اطراف فرانسه را  
متزلزل ساخته بود .

پل در این صحبتها بود که در عقب خود بین دسته سربازان صدای  
بلندی را شنید که باو می گوید .

پل . پل آخر بمقصود خود رسیدم و آنچه می خواستم بچشم خود دیدم .  
آخ چه سعادتى !

این صدای از بین دسته اول شنیده می شد چون رو بگردانید غفلة

برادر الیزابت مسیو برنارد داندویل را مشاهده کرد پل فرصت فکر کردن نیافت اولین حرکتش این شد که بتواند روی خود را بگرداند ولی برنارد دو بازو هایش را گرفته با کمال نوازش و محبت او را در بغل فشر دو از حرکتش چنین معلوم می شد که ابدأ از قطع مرا و ده و جدائی پل و الیزابت اطلاعی ندارد .

برنارد صورت اورامی بوسید و می گفت آه راستی تو نیستی؟ اما عجب تو را شناختم . آری توهستی . من اشتباه نمیکنم راستی هیچ تصور چنین ملاقات غیر منتظری را میکردی .؟ گمان نمیکنم که تو ابدأ بخیال من بودی . . اما چه اتفاق شیرینی ! پل دست او را گرفت و در حالی که باو برادر خطاب میکرد با اتفاق داخل اردو شده بصحبت مشغول شدند .  
برنارد یکمرتبه نگاه غریبی به پل انداخته گفت ولی معلوم می شود حالت خوب نیست باید کسالتی داشته باشی ؟

پل بزحمت کلمات اورامی فهمید و در خاطر می گفت اینهم پسر هر مین داند ویل است . بله همین دستی که مرا لمس می کند پسر همان زنی است که پدر مرا کشته است ولی در قیافه برنارد چنان آثار ملاحظت و دلفریبی مشاهده می شد که پل بیش از یکدقیقه نتوانست خیالات خورا تفقیب کند و باو گفت .

بلی اما راستی شما چقدر جوان هستید من بیش از یکمرتبه شما را ندیده ام .

جوابداد نه من پیر هستم تقریباً هفده خال از موقع سعادت من گذشته است .

گفت چطور مگر باید پدرتان همراه نبودید .

جوابداد پدرم بدون اینکه بمن حرفی بزند مدتی است از من جدا شده در وقت رفتن هم او را وداع نکردم بعد در آن حین دستی بشقیقه خویش نهاده گفت پدرم پس از مهاجرت یعنی در سن پنجاه سالگی در



ستاد ارتش داخل شده و فعلاً چندین فوج مسلح در تحت اختیار اوست  
بعد یکمرتبه مثل اینکه موضوعی را بخاطر میاورد لب خندی زده  
گفت آه راستی من يك کاغذی از الیزابت دارم  
پل از این سخن بلرزید و دیگر طاقت نیاورد که بیش از این از برنارد  
سؤال کند و درحالی که کاغذ را از دست او می گرفت در زیر لب گفت : آه  
باز او مرا فراموش نکرده است . یعنی چه ؟  
برنارد گفت از اورنکن فرستاده است .

جوابداد . چطور ؟ از اورنکن فرستاده است من که هیچ باور  
نمی کنم الیزابت همانروز عصر حرکت ارتش از قصر خارج شده و گمان  
می کنم در شومون نزد عمه ش رفته است پس چطور از اورنکن کاغذ داده است  
جوابداد بهیچوجه چنین چیزی نیست می وقتی که از عمه ام خدا  
حافظی میکردم ابدأ از الیزابت خبری نداشت بعلاوه بروی پاکت نگاه  
کن به بین چه نوشته است : پل دلروز داماد مسیو داندویل .. پاریس و  
خصوصاً در اورنکن و کورونی تمبر شده است

پل نگاهی به پاکت انداخته گفت بله حق داری تاریخ پاکت این سخن  
را تایید می کند : ۱۸ اوت و در این تاریخ آلمانیها در آن نقاط تسلط داشته  
و شکی نیست که در ۲۰ اوت الیزابت باز در قصر بوده است

برنارد گفت نه نه الیزابت آنقدرها هم طفل نیست والبته حدود جنک  
را در چند قدمی قصر اورنکن خبر داشته و در اولین حمله دشمن یقین  
از قصر خارج شده اگر قبول نداری کاغذ را بخوان تا بتو ثابت شود

پل کاغذ را باز کرد چنین خوانده ! پل عزیزم . من نمیتوانم خودم را  
راضی کنم که از اورنکن خسارج بشوم وظیفه جدیدی مرا وادار می کند  
که در اینجا بمانم و آن این است که بتوانم خودم را بیاد کارهای مادرم  
آشنا کنم پل میدانی که مادرم يك وجود پاکی بود .. میدانی مادری که  
مرا در آغوش کشیده و کسی که محبت های پدرم را قبول کرده بود هیچوقت  
مورد سوء ظن واقع نمی شود ولی شما او را تهمت میزنید والبته تکلیف من

است که حتی المقدور از حقوق او دفاع کنم. دلایل که من هیچوقت گمان بوجود آنها نمی‌کردم امروز برای من خیلی سهل است که آنها را با کمال قوت در مقابل ایراد شما اقامه کنم و گمان می‌کنم که اگر من در اینجا نامم هیچ وقت نخواهم توانست آن دلایل را برای دفاع حاضر کنم در این صورت مجبورم در اینجا بمانم و ژروم و روزالی هم نزد من خواهند ماند و اگر دشمن بما نزدیک شود از هیچ خطری و احمه نمی‌کنیم با اینحال که میدانید من در این قصر تنها نیستم ابدانتر سید فقط منتظر باشید که وقتی جواب ایرادات شما را بدهم: الیزابت دلروز. پل پس از خواندن نامه را تا کرده در جیب گذاشت و در ضمن این حال رنگش بکلی پریده بود برنارد دست او را بدست گرفت و گفت الیزابت دیگر در قصر نیست؟

جواب داد چرا باز در آنجا است!

برنارد گفت ماندن او عین دیوانگی است چگونه یا وجود اینهمه دشمن جرات کرده در آنجا بماند راستی شاید از خطرانی که متوجه اوست خبر ندارد و نمیداند که او را محاصره خواهند کرد؟ واقعاً که این امر خیلی وحشتناک است!

پل مشت‌ها را در دست برنارد گره کرده و از شدت اوقات تلخی ابدان

باو جواب نمیداد

## فصل پنجم

(یک دهاتی کور وینی)

سه هفته قبل از شروع جنگ پل بقدری متوجش و پریشان خاطر بود که

تصمیم گرفت خودش را بکشد زیرا حوادث زندگانی و دوستی او با زنی که هیچوقت نمیتوانست او را ترك کند بعلاوه اطمینانی که از خطرات قصر اورنگن داشت او را از هر امیدی نا امید نموده وهفته اخیر را بسخت ترین دقیقات بآخر رسانید ولی با اینهمه جدوجهدش براین بود که اگر در حین اشتغال حنك هم باشد آن جاسوس مخفی را که دشمن اصلی خود و پدرش میدانست تعقیب نماید و آنقدرها باو ثابت شده بود که بین جاسوس وهمان شخصی که چندین سال قبل در کلیسیا دیده ابدأ تفاوتی نیست از این جهت خیال داشت تا سرحد امکان خودش را بجرایانات داخلی ارتش دشمن داخل کند

واگر پای مرك هم در میان باشد او را دستگیر نماید و بعد از دستگیری او آرزوی دردل نداشت و بجز مرك هیچ چیزی را نمیخواست علامت آن خنجر قدری او را بهویت دشمن آشنا کرد و میتوانست یقین پیدا کند که بین آن شخص با آن مسلحی که در یکماه قبل باو حمله آورده بود رابطه موجود است و باز در حین این خیال پیاد کنتس داندویل افتاد دست بشقیقه می کوفت که آیا بین این دو نفر با آن شخصی که در هفده سال قبل دیده است چه تفاوتی است و تمام اینها باو می فهماند که عملیات این سه نفر باهم رابطه دارد و هر سه نفر جاسوس مخفی شخص دیگری هستند ولی عنوان کاغذ الیزابت او را بی اندازه متوحش ساخت و تعجب میکرد که این دختر جوان باچه جرأتی یکه و تنها در آن قصر خطرناك خودش را بین باران بسبها نگاهداشته است و پل هم هرچه فکر میکرد میدید بواسطه این موضوع نمیتواند بدیدن او برود یا او را از خطر مرك نجات بدهد. این خیالات در هم بطوری خاطر پل را متوحش و پربیشان کرده بود که باعزم جازم مصمم شد خود را در خطر انداخته شاید در حین چنك با مرك هم آغوش شود زیرا البته میدانست که اگر با مرك دست بگیریان نشود مرك مشنومتری او را عذاب وشکنجه خواهد داد

در این بین پل از پشت سر صدای خنده شنید که با آواز بلندی گوید.  
همین است ارباب من بخوبی می شناسم پل صدای برنارد را شناخت پس  
حالت خنده آوری بخود گرفته گفت . آه توهستی برنارد ؟

برنارد گفت بله خودم هستم همین حالا با تایب وارد شدم و موقعی  
که باین اتومبیل سوار می شدید شما را دیدم و البته در اینجا حق دارم که  
بگویم بموقع آمده ام .. بعد اندکی تامل نموده مجدداً گفت : میدانید چرا  
می گویم که بموقع وارد شده ام، مقصودم اینست که موقع حرف زدن با تو رسیده  
است که مذاکرات خود را تمام کنیم بعد خنده بلندی کرده گفت پل آنطوریکه  
من امیدوار بودم تو با من صمیمی نبوده ای و تمام حرفهای خودت را برای  
من بیان نکرده ای

پل گفت درست است ولی در چه قسمتی همراهی نکرده ام ؟ گفت  
در قسمت الیزابت خواهرم .

پل از این سخن بخیال افتاد و گفت باز تصدیق می کنم که بین من و  
شما باید مذاکراتی واقع شود  
صدای خوشحالی و مسرت بلند میکردند

برنارد گفت برادر عزیزم خیلی چیزها دارم که باید برای تو نقل  
کنم .. این کلیسیا را می بینی . ؟ یکوقت در همینجا زنی مرا بکنار کشید  
در ابتدا چون هوا خیلی تاریک بود نتوانستم قیافه و وضع لباس او را  
تشخیص بدهم ولی صدای کفشهای چوبی او که روی سنگ فرشها صدا  
میکرد معلوم کرد که باید يك زن دهاتی باشد بعد صدای آرامی بمن گفت  
مسیو میتوانید بمن بعضی اطلاعات بدهید ؟ و چون من در جواب اندکی  
تردید داشتم مجدداً گفت :

من در یکی از دهات نزدیک سکنی دارم و میدانستم که افراد شما  
هم در اینجا است چون میخواستم یکی از سربازان قسمت شما را ملاقات کنم

دیروز باین قسمت آمدم ولی اسم رژیمان و شماره او را نمیدانم تا بحال چندین نامه برای او فرستاده‌ام ولی گمان می‌کنم که هیچکدام باو نرسیده است اگر شما او را دیدید علامتش این است که دارای نشان فرانسوی است و در ظاهر جوان رشیدی بنظر میرسید .. آنوقت من باو گفتم اتفاقات دنیا ممکن است شما را باو برساند ولی ممکن است اسم آن شخص را بمن بگوئید؟

جوابداد بله اسمش پل دلروزجوخه پل دلروز ..  
پل گفت دیگر او از من چه چیزها می‌گفت؟

جوابداد رفتار او نسبت بهویت شما طوری بساده گی بود که من اسم شما و شماره رژیمان شما را باو گفتم و بمن گفت حالا دانستم که رژیمان او در کورویینی است؟

جوابدادم بلی مدتی است .. باز از من پرسید خود شما پل دلروز را می‌شناسید؟

باو فقط باسم گفتم که شما را می‌شناسم و در حقیقت خودم نمیدانستم که با چه اطمینانی باین زودی سئوالات او را بسادگی جواب دادم خصوصاً باو گفتم میل دارید شما را به نزد او هدایت کنم؟

جوابداد نه حالا لازم نیست بعد خدمت خواهم رسید و از وضع سخن گفتن او فهمیدم که این زن بعدها بقصد ملاقات شما خواهد آمد زیرا زیاده از حد میل داشت با شما صحبت کند و در ضمن این حال بازا او پرسیدم شما باو نسبتی دارید . جوابداد بله؟ پرسیدم چه نسبتی؟

بهت و تعجب من بقدری زیاد شد که کم کم رو بعقب رفته طولی نکشید که در تاریکی از نظر ناپدید شدن دستم را بچیب بردم و یک چراغ برق چینی بیرون آورده و از مسافت دور روشنائی آنرا بصورتش انداختم و دقیقه بدقیقه که بطرف او جلو می‌آمدم لرزش اعضایم زیاد ترمی شد ولی کاملاً بی حرکت مانده بود و غفلة صورت خشمناکی بخود گرفته - چنان

با ضربت بدستم زد که چراغ بزمین افتاد و دقیقه بگذشت که دیگر ندانستم او کجاست و از چه سمتی فرار کرده است و بطوری فرار او بسرعت واقع شد که هیچ صدائی بگوشم نرسید گمان میکردم که در آن مدت بخواب رفته بودم ولی وقتی که مجدداً چراغ را روشن کردم فهمیدم که در موقع فرار کفشهای چوبی را بزمین انداخته از این جهت صدای پایش بگوش نرسیده است و هرچه دیگر در آن صفحات جستجو کردم ابدأ او را نیافتم  
پل بادقت تمام حکایت بر نارد را گوش میداد بعد از تمام شدن از

او پرسید خوب صورت او را دیدی؟

گیسوان مشکی و لباسش يك دامن بلند دهاتی بود ولی برعکس سایر دهاتیان تمیز و اطو کرده بود.

پل باز پرسید تقریباً چند سال داشت؟ جوابداد چهل سال پرسید اگر او رابه بینی خواهی شناخت.

جوابداد بدون تردید خواهم شناخت. پل پرسید راستی از لچک او صحبت نکردی اگر لچک داشت چه رنگ بود جوابداد بله لچک داشت و رنگش هم سیاه بود.

پرسید بایک سنجاق نیکنی بسته نشده بود؟

گفت چرا! پرسید يك رشته دکه های طلائی نداشت؟

گفت چرا اما چطور شما از کجا خبر دارید؟

پل مدتی سکوت اختیار نمود بعد در زیر لب گفت فردا صبح در قصر اورنکن من يك شمایی را نشان تو خواهم داد که با این خانمی که دیده کمال شباهت را دارد خصوصاً يك شباهتی که فقط ممکن است بین دو خواهر پیدا شود.

بعد بازوی برنارد را گرفته گفت گوش کن برنارد در اطراف ما دو نفر از گذشته و در آینده قضایای و حشتناکی چرخ میزند که کاملاً مربوط بزندگانی من والیزابت است و شکی هم نیست که راجع بشما هم هست

این قضیه يك اتفاق هولناكی است که من در جریان آن افتاده ام و مدت بیست سال است که هنوز نتوانسته‌ام چیزی از آن بفهمم پدر من مدتی است که مرده یعنی مقتول شده است و امروز من می‌خواهم که بان قاتلین حمله کنم بین من و خواهرت جدائی سختی تولید شده بعدیکه گمان نمی‌کنم هیچ چیزی بتواند ما را بهم‌دیگر وصلت بدهد برنارد عزیزم از من بیش این سئوالات نکن يك روز ممکن است تو هم آنها را بدانی ولی روی هم رفته من ابداً آرزوی آن روز را نمی‌کنم و از تو هم انتظار دارم که فعلا سکوت کنی!

## فصل ششم

\* (غرایبی که پل در او رنکن مشاهده کرد) \*

فردا صبح چون پل دلروز از خواب بلند شد صدای هیاهوی غریبی از سر و صدای موزیکهای ارتش مشاهده کرد و بخوبی صدای قشون ۷۵ و ۷۷ المانیها را شناخت و دانست که موقع جنگ نزدیک شده است. برنارد دست پل را گرفته با اتفاق برای صرف غذایك اطاق کوچکی که زیر مغازه شراب فروشی واقع بود رفته پس از خوردن قدری نان پل برنارد را کناری را کشیده تا مدتی از وضعیت جنگ برای او تعریف میکرد و در ضمن می‌گفت: گمان می‌کنم تا روز چهارشنبه ۱۶ اوت ساکنین کوروینی از خطرات جنگ راحت بشوند زیرا دامنه جنگ بیش از یک هفته

طول نمی کشد و شاید بعد از این به حدود الزاسین و ناکای منتقل شود ولی تصور می رود که قوای آلمانیها از حدود بلژیک شروع شده و تا نواحی لورون تمام شود باین معنی که اگر اواز فرانسه بتواند این قسمت کوچک را از تحت تصرف آنها در آورد دیگر خطری متوجه نخواهد بود.

برنارد پرسید پس اورنکن هم در این صورت سالم خواهد ماند؟  
جواب داد در اورنکن ما خیلی قشون داریم افسران گارد خصوصاً قصر اورنکن را محافظت می کنند.

خلاصه همان روز عصر که پل با برنارد بمذاکرات یومیه مشغول بود چند سوار از طرف فرانسویها تا سرحد جلو رفت ولی معلوم می شد که قوای آلمانیها بیش از حدود « ابر کورت » تجاوز نکرده است و هیچ سرباز آلمانی بطرف سرحد حرکت نکرده است ولی دو ساعت بعد ناگهان صدائی شنیده شد و بلافاصله انفجار عظیمی بوقوع پیوست این صدا از احتراق پنج بمب بزرگی بود که اولین حمله دشمنان محسوب می گشت که اول بطرف گرانند ژوناس بعد بسمت پوتسی ژوناس انداخته شد.

پل متعجبانه گفت چطور چنین چیزی ممکن است گوروینی در بیست و چهار کیلو متری سرحد واقع شده چطور دشمن میتواند از چنین مسافتی بمب پرتاب کند ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که بازشش بمب بزرگ بطرف گوروینی انداخته شد که تمام هیکل کلیسیا و منازلهای مجاور را از جا پراکنده نمود برنارد گفت حالا چه تصویری می کنید شاید بمبهای دشمن در همین نزدیکی باشد جواب داد هر چه باشد جلو ترا از ۲۴ کیلو متری اینجا نمیتواند توقف کند و یک چنین بمباردمان پر وحشتی البته علت های دیگری دارد که هنوز ما با عمق آن آشنا نشده ایم.

برنارد گفت من هم چنین گمان کنم تا یک ربع ساعت ممکن است گوروینی در تحت تصرف دشمن باشد و شکی هم نیست که در عرض این



مدت جاسوسهای مخفی آمد و رفت میکرده اند .  
پل با تعجب تمام پرسید از کجا میتوانستند داخل و خارج شوند ؟  
جوابداد کسی نمیداند .

پل گفت هیچکس تا کنون درحوالی اورنگن و کوروینی کسی را ندیده صدائی هم شنیده نشده است و محافظین قصر می گویند مراقبت اینجا بطوری شدید است که پرنده نمیتواند بقصر داخل و خارج شود ولی حکایت غریب اینجا است که چند نفر شکارچی اورنگن غفلة ناپدید شده اند و تا کنون کسی نعلش آنها را هم ندیده است .  
برنارد گفت این امر غیر قابل قبول است مگر شما هیچ سئولاتی در این قسمت نکرده اید ؟

جوابداد سه نفر از اهالی آنجا چند روز است که با کمال جدیت برای تفتیش و حل این مسئله زحمت کشیده اند و تا بحال کوچکترین تصور یا حدسی در این موضوع بشظرشان نرسیده ولی ممکن است که از زمان قبل وسائل این اقدام پیش بینی شده باشد و در قسمت بمبها حدسی که زده اند این است که احتراق بمب ها هم قبلا تهیه شده و مصالح آن بطنوری است که در واقع یکی از اسرار وحشتناک محسوب می شود . . بعد کم کم بطرف سربازان حرکت کرده در بین راه می گفت

در آنجا .. آنجا .. در قصر اورنگن بیشتر از اینها اسرار وحشتناک موجود است یعنی یکی از جاده هائی که منتهی براه اورنگن و کوروینی می شود در آنجا اسراری پنهان شده که غیر از مرک دست هیچ بشری نمیتواند با عمق آن تصرف پیدا کند

برنارد گفت پس الیزابت هم در این مرک شریک است .

جوابداد نمیدانم و اگر هم چنین چیزی باشد بقدری هولناک است که یادآوری آن مرا میترساند فقط میدانم آن شخص قاتلی که بتمام این قضایا ریاست و حاکمیت دارد يك وجود ناپاکی است که دست من و شما باد

نمیرسد و منبهم تا کنون نتوانسته‌ام تشخیص بدهم اصل این آتشها ذکجا  
بلند می‌شود و اگر خطری متوجه باشد بغیر از آن قصر تمام ساکنین اطراف  
بآتش او خواهند سوخت

بعد پل صدای خود را آرام‌تر نموده گفت آنها همیشه در پشت این  
دیوارها پنهان می‌شوند و اغلب اوقات هم مقابل چشم می‌آیند ولی در عقب  
این دیوارها آیا پسر الیزابت چه آمده و چه اتفاقی رخ داده من نمیدانم.  
و دلیلش هم این است که تقریباً سه هفته است او از این نقطه حرکت  
نکرده و شاید تا چند روز دیگر با خطر بزرگی مواجه شود

تقریباً یکساعت از آفتاب بالا آمده بود که پل و برنارد بارامکاه  
قشون رسیدند و بمحض ورود کلنل او را نزد کاپیتن قورخانه فرستاده از  
او کسب اطلاعات نموده بعد باتفاق یک ستوان دوم جوان برای ترتیب و  
و تنظیم قسمت‌ها روان گردید

کلنل گفت مسیو پل در این مدت چه خبرهای تازه تحصیل کرده‌اید  
جوابداد جناب کلنل خبر قابل عرض ندارم ولی فعلاً می‌خواهم نظریات  
دشمن را راجع به اورنکن بدانم کلنل گفت یعنی می‌خواهید بگوئید که  
آنها می‌خواهند وسائل حمله به اورنکن را فراهم نمایند؟  
پل جوابدادشکی نیست زیرا از قرار تحقیقات دشمن تا شش کیلو  
متری قصر قوای خود را جلو آورده است کلنل گفت بلی من این خبر  
را هم دیروز عصر تحصیل کردم و دلیلش هم همین است. خوب نگاه کنید  
ببینید قورخانه که ما در آن قسمت قرار داده بودیم تمام آتش گرفته و  
شاید دشمن از قوای ما استفاده میبرد پل گفت کلنل مگر قورخانه را از آن  
قسمت تغییر نداده‌اید؟

جوابداد نه برعکس قورخانه ما بقوای آنها اضافه شده این مرتبه  
دفعه دوم است که قصر اورنکن بمباردمان شده است پل متوحشانه گفت  
چه گفتید. کلنل گفت قصر اورنکن بمباردمان شده است

و برنارد داندویل که پهلوی او ایستاده بود فریادی کشیده گفت  
قصر بمباردمان شده یعنی چه .. من هیچ تصور نمی کنم .. آه چه بدبختی  
عظیمی

کلنل متعجبانه پرسید شما را چه میشود شاید قصر تعلق بشما دارد  
یا اینکه یکی از اقوام شما در آنجا ساکن است پل جوابداد جناب کلنل  
بلی زن من در آنجا است

پل پس از این سخن دستی بصورت زده صورتش بقدری رنگ پریده  
و متوحش بود که مژگانش از شدت بیم ابداً حرکت نمیکرد و دست و پایش  
مانند بید میلرزید و افسران و کلنل که حالت مضطرب پل دلروز را دیدند  
بدور او جمع شده ساکت مانده بودند ولی آیا پل در آن حین بچه قسمتی  
فکر میکرد و با چه هیاهوی مشغول جنگ و نبرد بود و آهسته آهسته در  
زیر لب می گفت مردم گمان می کنند که آتشیهای دشمن بآنها ضرری  
میرساند در صورتیکه شکار اولی آنها من بودم ..

کلنل گفت هنوز مردم راحت نشده اند و تمام افراد نظامی در اضطراب  
یسرمیبرد و هر دقیقه منتظرند که ما بآنها داخل جنگ رسمی بشویم بعد  
رو به افسران کرده گفت یکی از شما بطرف دست راست برود و تا حدود  
قصر اورنگن هر امری پل دلروز میدهد اطاعت کنید و بخط مستقیم در  
عقب او بروید

یک احساس دردناک چنان قلب پل را بفشار میآورد که موقعی که  
با سواران خود روبراه نهاد هیچ علاجی را بجز مرگ برای خود نمیپسندید  
و گاهی بی اختیار مانند سگ شکاری پا بدویدن می نهاد و در ضمن دویدن  
بسواران خود امر میکرد که آنها هم با شتاب جلو بروند ولی دقیقه بدقیقه  
باران بمب شدیدتر شده و در واقع آن نیروی آهنی را مانند حلقه آتشی  
در بغل گرفته بود ولی هرچه کوشش میکردند نمی توانستند مکان مخفی

گه مبهارا بدانند زیرا تمام صفحات آن قسمت در تحت اختیارات آنها بود و بهمین دلیل پل را بی اندازه متحیر و مبہوت می ساخت و در ضمن این که باران بمب بطرف آنها پرتاب می شد فریاد می کرد . خودتان را خم کنید و تند تند جلو بروید. ولی خودش با کمال اعتماد نفس سراپا در مقابل حملات دشمن ایستاده بود و اگر گاهی وحشت و ارتعاش او را خم می کرد برای همان خبری بود که از کلنل شنید از این جهت بی در پی از زیر لب می گفت : الیزابت . الیزابت

وقتی که بحالت الیزابت فکر می کرد و میدید: يك زن جوان در مقابل این همه باران خطر مقاومت نمود و از ترك کردن قصر امتناع می ورزید با خود میگفت آیا الیزابت چه فکری کرده و آیا مخالفت را با آن عشق چطور می فروشد و چگونه دست از محبت او خواهد شست هر وقت که بمادر الیزابت فکر می کرد و زمانی که قیافه او را بنظر آورده در مقابل این محبت تکلیف شدید خود را بیاد می آورد اندقیقه از لحظاتی بود که شاید در مدار زندگانی هیچ جوانی بتصور نیاید و بالاخره الیزابت زنی بود که او را می بایست دوست بدارد اما مادرش را دشمن خونخواری میدانست در این حین پل بایستاد و نظری باطراف و کمین گه تپه ها انداخته فریاد کرد توقف کنید . صبر کنید بعد بطرف برنارد متوجه شده باحالت غضب گفت توهم هیچ از جا حرکت نکن سپس دقیقه بفکر فرورفت و معلوم نبود بچه خیالی دست بگریبان شده است یک دفعه دست در آغوش برنارد انداخته او را بوسید با کمال مهر و ملایمت با او حرف می زد و بکلی آهنگ خشنی را که دیروز عصر به برنارد داشت فراموش نمود و حتی المقدور سعی می کرد که مراتب مهر و علاقه مندی خود را با و نشان بدهد بعد بوسه از لب او برداشته گفت عزیزم تو هیچ از جا حرکت نکن البته میدانم که این صفحات خیلی خطر دارد و چون من از طرف الیزابت مسئول محافظت تو هستم ابدأ نمی خواهم کسی بطرف تو دست درازی کند در این حین باز شعله های آتش درخشیدن گرفت و صدای رعد آسای بمب ها اطراف و نواحی

رام تزلزل نموده و مسلحین حلقه وار بدور همدیگر جمع می شدند .  
پل کم کم از تپه ها جلو میرفت بیک راه باریکی رسید که از آنجا  
میتوانست بخوبی مسافت دور را تماشا کند دریک نظر مشاهده کرد تمام  
منازل ده و کلیسیا ها خراب شده و بشکل توده متلاشی بروی هم افتاده است  
و در سمت دست چپ یک توده سنگ و درختهای انبوه دیده می شد پل در  
خاطر گفت آن نقطه قصر است ولی باز دیده می شد که اطراف قصر تمام  
درختها در حال اشتعال است در سمت راست قصر افراد فرانسویها چادرزده  
بودند و یکی از روسای قورخانه هم برای مصارف و مصالح جنگی چند قدم  
دور تر از آنها مسکن داشت .

پل دقیقه تامل کرد تا اینکه صدای رعد آسای بمب ها ساکت شد و  
بلا فاصله سکوت عمیقی آن قسمت را فرا گرفت ولی باز وقتی که سه  
کیلو متری اورنگن رسید غفله تیرهای پی در پی خالی شد و مسافت آنها  
بقدری نزدیک بود که پل ازهما نجا یک عده آلمانیها را شناخت که بطرف  
قصر اورنگن جلو میروند ضمناً دست برنارد را گرفته با صدای  
لرزانی گفت .

برنارد عزیزم اگر اتفاقاً بمن بدبختی یا مرگی روی بدهد تو از قول من  
از الیزابت بخشش بطلب می گوئی یا نه ؟ بگو مرا ببخشد و غفله از این سخن  
که شاید او را موفق بدیدن زنش نکند متوحش شده و در آن حال خود را  
مقصر و محکوم بقتلی مشاهده میکرد که مرتگب هزار گونه جنایت شده  
است ولی چون بچند قدمی آنجا یعنی در انتهای جاده لیزرون رسید بایکدسته  
افراد فرانسوی ( سیلیت ) مصادف شد و کلنل بانها خبر داده بود که افراد در هر  
موقع با او مساعدت نمایند .

در این بین برنارد گفت پل چندان وحشت مکن من گمان می کنم  
که ما بوقت رسیده ایم .

پل جواب داد بوقت رسیدیم . راستی این چه نوع سخنی است بله بوقت

رسیدیم که یانمش یاجسد پاره پاره اورا پیدا کنم و اگر هم نتوانستم پیدا کنیم باز موفقیت بامااست چنین نیست ؟  
پس این صداها و این بمباردمان چه شد چرا یکمرتبه قطع شد آه  
بین چطور منزلها خراب شده است برنارد گفت ما حالا میتوانیم سنگسر  
المانیها را پیدا کنیم .

پل جوابداد عجب اقدام بزرگی ! بنده یکنفر شما را باین شجاعت  
تبریک می گویم . بعد پل همراه دستهها بطرف قصر رفته چون بچند قدمی  
آنجا رسیدند ابدأ صدائی بگوش نرسید سکوت تامی آنجا را فرا گرفته  
و در طول جاده هم کسی یافت نمی شد و ابدأ صدائی محسوس  
نمی گشت .

پل دلروز و برنارد همانطور سر انگشتهها را بروی چنماق تفنگ  
نهاده و هر قدم که برمیداشتند چندبار باطراف میگریستند تا اینکه نزدیک  
شده ناگهان صداناله دردناکی بگوشش رسید بعد نعره بلند تری شنیده  
شد و معلوم بود که مجرو حین آلمانی هستند و غفله مثل اینکه پایه زمین  
خراب شده سطح جاده میلرزد بطوریکه تمام دیوارها تکان خورد بعد  
صدای رعد آسائی بلند شد و بسلافاصله گرد و خاک زیادی اطرف را فرا  
گرفته و فقط در آن میان پل بود که توانست حدس زندالمانیها خودشانرا از قصر  
بیرون انداخته اند .

پل باشتاب بطرف خرابه های اوزنکن متوجه شده بساط غریبی  
بنظرش رسید . تمام اطاقها محوشده تیرها بروی هم ریخته دیوارها از بین رفته  
نعشها در گوشه و کنار افتاده و عبارۀ آخری وحشت و دهشت  
غریبی سرتاسر آنجا را فرا گرفته بود .

یکمرتبه کلنل فریاد کرد جلو نروید . بجلو . در آنجا یکدسته  
المانیها می خواهند خودشانرا از عقب بیرون بیاوند پل راهی را که چند  
هفته قبل آمده بود بخوبی می شناخت بمحض اینکه فریاد کلنل را شنید خود

رایین چمنها وتوده سنگها انداختولی چون به نزدیکی هتلی که در اول جنگل که وصل بدیوار قصر بود رسید غفلة ساکت و صامت بایستاد و در تعقیب آنها تمام افسران و سربازن که آمده بودند همه مبهوت بماندند بین دو دیوار هتل دو جسد راسرا پارو بستند بدیوار بازنجیر بسته بودند و دستها شان هم بطرف زمین آویزان شده بود این دو جسد زن و مرد بودند و پل در نظر اول ژروم و روزالی را شناخت در پهلوی آنها حلقه سومی با همان زنجیر قرار گرفته بود و خون حلقه های زنجیر را قرمز کرده بود و شکی در آن حال نداشت که این نقطه جای جسد سومی بود و پس از قتل آن جسد مرده را دزدیده اند .

وقتی که پل نزدیک شد گوشه همان دیوار یک باب مشاهده کرد که از هم پاشیده شده و بکوجب پائین تر جدار دو دیوار یکدسته زلف کنده شده افشان دیده می شد و بخوبی معلوم و آشکار می گشت که زلفهای طلائی رنگی است که از سر الیزابت کنده شده است .

## فصل هفتم

### سه حرف . ه . ر . م

پل از مشاهده این کیفیات بطوری مجزون و مبهوت شد که هیچ خیالی در آن دقیقه بجز انتقام در مغز خویش راه نمیداد و چون نگاه را با اطراف انداخت

تمام مجروحین و مقتولین را بنظر آورد هر يك از برای او داغ دردناکی بود که سرپای او را بشدت میلرزاند بعد در زیر لب گفت: ای بی غیرتها . . ای قاتلها بر نارد گفت تو مطمئن هستی که این زلفهای الیزابت است ؟  
جوابداد بله او هم مثل این دو نفر کشته شده این د نفر خدمتکار مادموازل هستند. آه این بد ذاتها چه عمل شومی را انجام داده اند بعد چند قدم بطرف درختها رفته يك جوان آلمانی را دید که خودش را بین تنه دو درخت پنهان کرده است دست خود را بطرف او دراز کرده میخواست از او سؤال کند که ر آن بین کلنل خودش را باو رسانده گفت خیلی خوب مسیو دلروز حالا چکار می کنید ؟

جوابداد جناب کلنل آه اگر میدانستی که چه شده . . آه از این بدبختی . بعد چند قدم بطرف رئیس خود جلو رفته در حالیکه تفنگ خود را بدست گرفته بود با صدای محزونگی گفت  
آه جناب کلنل آنها او را کشته اند آنها زخم را بصلیب کشیده اند . . به بینید این است که بین درختها بسته شده بخدا که من از زندگانی سیر شده ام

بر نارد جلو آمده گفت بل بی جهت وقت را تلف نکنیم باید انتقام کشید زود چرا معطل ایستاده ای پل ابدان نمی فهمید چه می شود با صدای پر تلاطمی که آثار خون آن هویدا بود جوابداد :

او را کشته اند دیگر با چه امیدی اقدام کنیم . . بعد چند قدم عقب رفته گفت برویم من مطیع اوامر شما خواهم بود ده دقیقه بعد همگی از آن قصر حرکت کرده بسایر دسته ملحق شدند و به همان چهار راه جنگل رسیدند که در زمان سابق پدرش را کشته بودند اندکی دورتر از درب همان کلیسای کوچک در جنب دیوار يك سوراخ وسیعی برای ورود خروج حفر کرده بودند و این سوراخ راه بيك معبر باریکی داشت که باندرون باغ راه پیدا میکرد در آنجا شش نفر از فراریها مشغول کشمکش بودند



که خودشانرا بجاده مستقیم بیاندازند چون پل با افراد خود نزدیک آنها  
شد هر يك بعد از دیگری بروی زمین دراز کشیدند  
پل با صدای خنده آوری گفت احمقها بی خواهند فرار کنند شاید  
خیال کرده اند که ممکن است در این وقت تنك از موقع استفاده برند.  
برنارد فریاد زد نگاه کن ببین می خواهند چطور فرار کند  
از پشت درختهای جنگل يك اتومبیل سنگینی جلو میرفت و درون  
آن پراز سربازان آلمانی بود آیا اتومبیل میخواست بچه نقطه برود؟ ..  
کم کم باتهای صف درختها رسید درین آنها يك افسر بلندقامتی که  
دارای شنل درازی بود دیده می شد که رولورش را بدست گرفته و در  
معنی میخواست از اتومبیل خود با همان اسلحه دفاع کند

برنارد باز فریاد زد پل . . پل نگاه کن

افسری را که برنارد نشان میداد دیدنش پل را مبہوت ساخته بود

مجدداً از برنارد سؤال کرد مقصودت چیست؟

برنارد جواب داده همان صورت دیروزی است . . صورت همان زنی

که دیروز احوال ترا از من سؤال میکرد

پل هم با همان نگاه دقیق صورت وحشتناک او را شناخت که در

آنشب کنار درب کلیسیا باو برخورد کرده بود وبالاخره همان شخصی که

کاملاً با قاتل پدرش شباهت داشت و همان صورتی که با عکس مادر

الیزابت و برنارد یکی بود وهمان خانمی که هفده سال است در راه انتقام

او را جستجو می کند پس بطرف برنارد متوجه شده گفت صبر کن تیر

را خالی نکن برنارد پرسید برای چه؟

جوابداد باید او را زنده دستگیر کنیم . . خوب فکر کن زنی که

بلباس مرد ملبس شده اینهمه جنایات را مرتکب شود او آن اشخاصی

نیست که انتقام او ما را با کشتن او تسکین بدهد بعد با نهایت نفرت

خودشرا بطرف او انداخت ولی افسر خودشرا بطرف سربازان چسبانده

دستهای مسلح آنها را سپر خویش قرار داد در همان دقیقه پل با يك تیر یکی از آنها را بزمین انداخت و افسر در این گیر و دار در حالیکه اتومبیل نزدیک درخت رسیده بود خودش را زمین انداخته مانند مرغی که می‌خواهد طیران کند از مقابل مواعی که در جلو پایش آمد عبور نمود در سرازیری تپه‌ها از نظر ناپدید گشت پل از شدت ضعف نفس می‌لرزید برای پل دستگیری این شخص ملیونها قیمت داشت و فقط مرك این شخص تمام نفرت و خشم او را خاموش میکرد پس دستی بصورت گرفته گفت

خودش بود . من اشتباه نکرده‌ام . همان بد ذاتی است که الیزابت را بدار زده است ولی چطور ممکن است او را دستگیر کرد و از چه کسی می‌شود درباره او تحقیق کرد

برنارد گفت ممکن است از یکی از سر بازان آلمانی سؤال کنیم کاپیتان قورخانه افراد خود را بچند کیلومتری دورتر برده و پل خودش مامور شد که مجددا بقصر اورنکن مراجعت کرده تحقیقات خود را ادامه دهد و در ضمن زندانی‌ها را بدانجا نقل مکان بدهد در راه عجله میکرد که از یکی از سر بازان سئوالاتی بکنند ولی چون راه چندان دور نبود در آنوقت کم بجز دو سه سؤال ساده نتوانست از باز پرسها خود نتیجه ببرد و سخت تر از همه اینکه اسم آن افسر را هم نمیدانست فقط فهمیده بود که او را با اسم ماژور صدا می‌کنند بعد پل دامنه سئولات خود ادامه داده پرسید فقط این شخص رئیس شما بود ؟

جوابداد نه رئیس رژیمان دیگری است که فعلا رئیس آنها مجروح شده و این شخص را بسر پرستی آنها گماشته‌اند ما اول میخواستیم نیائیم ولی ماژور رو او را بدست گرفته ما را مجبور کرد که همراه او باین نقاط بیائیم و با تهدید قتل تا باینجا باو همراهی کردیم و همین حالا که شما می‌خواستید بیائید رولور بدست جلو افتاده ما را مجبور میکرد که

از دشمن دفاع کنیم و تاکنون سه نفر از ماها را با همان رولور کشته است  
پل سؤال کرد که او تصور می نمود که برای اتومبیل او کمک  
خواهد رسید ؟

جوابداد بله

سؤال کرد همان ستوان که حالا مجروح شده اسم این شخص را  
میدانست

جوابداد بله و چون یکی از ساقهای او شکسته بود ماژور ما را  
مجبور کرد که او را در هوتلی اندازیم پل سؤال کرد همان هوتلی  
که نزدیک دیوارش چند نفر را کشته بود ؟ چنین نیست ؟

جوابداد بله

در این حین به هتل رسیدند حکایت غریب این بود که جسد ژروم  
و روزالی را از آنجا ربنده بودند فقط رشته زنجیرها بجای اولی باقی بود  
پل مبهوتانه بهمراهی برنارد داخل هتل مخروبه شده همان نایب قشون  
را دید که بروی توده گاه خوابیده و از حالتش معلوم بود که میتواند  
بسئولات او جواب بدهد

چون پل از نایب مزبور سئوالات نمود جواب میداد که موقعی که  
افراد شما در شرف حرکت بطرف اوردنکن بود جمعی از افسران ما با  
اتومبیلها اسبابهای خود را جمع آوری کرده خیال فرار داشتند و بمن  
حکم دادند که تا مراجعت ایشان در این نقطه باشم و از قرار معلوم خود  
ماژور هم می خواست با آنها پرود

پل گفت اسم این ماژور چیست ؟

جوابداد من نمیدانم فقط همیشه میدیدم که با يك افسر جوانی گردش  
میکرد و آنها هم زیاد از حد از او احترام میکردند و همین افسر بود که  
همراه من تا باین نقطه آمده مرا وادار میکرد که اطاعت او را بکنم و  
وگفت باید او را مثل امپراطور پرستش نمائی

پرسید این افسر جوان کی بود

جوابداد پرنس کونو را

پل گفت یکی از پسرهای امپراطور بود؟

جوابداد بله و دیروز نزدیک غروب از قصر خارج شد

پرسید خود ماژور شب را در اینجا ماند؟

جوابداد گمان می‌کنم در هر صورت صبح آنروز در نصر بود

اسلحه‌ها را در مخزن نهاده رفتند بعد از مراجعت من مجروح شدم و مرا

باین رستوران آوردند

پل قدری ساکت ماند بعد گفت نزدیک همان دیوار سه نفر فرانسوی

را کشتند! چنین نیست؟

جوابداد بله پرسید چه وقت آنها را مصلوب کردند

جوابداد دیروز عصر نزدیک ساعت شش و گمان می‌کنم قبل از

عزیمت ما به کورونی این اتفاق افتاد پرسید چه کسی آنها را کشت؟

- ماژور

پل عرق سردی را احساس کرد که بروی پیشانی و صورتش جاری

می‌شود در واقع اشتباه نکرده بود و الیزابت بحکم این شخص کشته

شده بود بعد سر بلند کرده با صدای لرزانی سؤال کرده

شما اطمینان دارید که هر سه نفر فرانسوی کشته شدند؟

جوابداد بله ساکنین قصر بآنها خیانت کرده بودند

پل گفت يك مرد و دو زن بود چنین نیست؟

جوابداد بله

پرسید پس چرا بجز دو جسد در قصر نیست شما میدانید جسد سومی

چه شده است؟

جوابداد بحکم پرنس کونورا ماژور خانم قصر را قبر کرده است

پرسید در کجا؟ جوابداد نمیدانم ماژور مکان او را بمن نگفت

پل گفت ولی ممکن است شما بد نیند بحکم که و برای چه ما ژور  
آنها را کشته است

جوابداد شاید اسرار مهمی بوده است که من نتوانسته ام کشف کنم  
پل گفت باید بدانید که ما ژور خانم را چه کرده است زود بگو  
جوابداد پرنس کونورا دقیقه از پیش خانم دور نمی شد ولی از قرار معلوم  
خانم و نوکرهایش خیال داشتند که پرنس پسر امپراطور را مسموم نمایند  
پل بطرف او خم شده با کمال غضب کلوی او را فشار داده گفت حرف نزن  
و گرنه خفشات می کنم تو بی حیثت مسجروح شده ای زود بگو بدذات  
حرف بزن .

برنارد جلو آمد گفت زود جواب بده مگر نمی خواهی زنده باشی  
پل سری تکان داده گفت بدذات تو میدانی که اساساً خیالات پرنس کونورا  
چه بوده و من مطلعم که این شخص چه قاتلی است اگر عمر فرصت بدهد در  
مقابل او ایستاده با خواهم گفت که توفاتلی بلی پسر امپراطور قاتل است  
پل این بگفت و بانهایت غضب از اطاق خارج شد ولی در آن حین نفرت  
حین نفرت و غضبش بیک دنیا اضطراب و پریشانی مبدل شده بود بعدیکه  
اشکها چون مسلسل از گوشه‌ی چشمانش جاری گردید  
برنارد شانه او را تکان داده گفت راستی نمی خواهی این یک کلمه  
را بفهمی که . . .

پل با شتاب جوابداد نه نه هزار دفعه نه . . . تمام قضایائی که رخ  
داده است من بهمین حالا حدس میزنم پرنس کونورا می خواسته پیش  
الیزابت خود شرینی نماید و از ریاست خود استفاده ببرد . حالا خوب فکر  
کن یک زن تنها بدون مدافع چطور در مقابل آنها مقاومت کرده و تا چه  
اندازه رنج و مشقت کشیده است هر روز او را تهدید بمرک نموده اند و  
عاقبت الامر عذاب او بمرک منتهی شده است .  
برنارد با صدای آرامی گفت از او انتقام خواهند کشید .

جوابداد درست است ولی فراموش نباید کرد که او برای خاطر من در اینجا مانده است تقصیر من بوده و علت آنرا یکوقت بتو خواهم گفت و خواهی دانست که چقدر من بی رحم و ظالم بوده ام در اینصورت قضایای وحشتناکی است که تو هیچ از آن خبر نداری بعد برای اینکه دامنه سخن را بزودی قطع کند دست او را گرفته درخرا به های قصر بنای گردش گذاشت تا شاید تلامتی پیدا کند ولی کمترین تردیدی در خاطرشان خطور نکرد و وضعیت قصرنا بود شدن الیزابت را آشکار میکرد و هر دقیقه پل غضبناکتر شده دست بصورت می کوفت و تصمیم گرفته بود تا آخرین قطره خون انتقام الیزابت را بکشد بعد دستی بچشمان سرخ خود کشیده گفت برنارد تو مطمئن هستی که بین این ماژور و آن زن دهاتی که در کوروینی از تو سراغ مرا گرفته است تفاوتی نیست و در واقع هر دو یکی هستند؟

جوابداد البته اطمینان دارم

پل گفت خیلی خوب من حالا ترا بقصر میبرم و در آنجا شمایل زنی را نشان میدهم آنوقت میخواهم عقیده ات را در این خصوص بمن اظهار کنی

پل در وقت ادای این کلمات خیال کرده بود که اطاق مادام داندویل که عکس هر مین در آنجا است کاملاً خراب نشده و تصور میکرد که ممکن است بتواند آن عکس را دو باره بدست آورد:

پله ها چندان از ترتیب نیافتاده بودند و مهتابی جلو پله کاملاً صحیح و سالم مانده بود ولی تمام دربهای اطاقها ازین کنده شده هیکل آنجا را از نظم و ترتیب خارج کرده بود.

پل چون داخل اطاق شد دید تمام مبلمان و صندلی ها از جا حرکت نکرده غفلة احساس درد ناکی روز عروسی خود را یادش آورد و فریاد ناگهانی از قلب کشیده گفت .

برای پل وجود آن عکس خیلی قیمتی بود زیرا در هر موقع میتوانست با آن عکس اقدامات خود را جلو بیاورد و ضمناً در چنین مواقع آن عکس شاهد اظهارات او بود .

بر نارد گفت من قسم یاد می کنم که ماژور هیچوقت بفکر دزدیدن این عکس نبوده و هر چه فکر می کنم نمیتوانم بفهمم اهمیت این عکس چه بوده اگر ممکن است آنرا برای من بیان کنید .

جواب داد بشما گفتم که عکس زنی بود .

پرسید چه زنی ؟ شاید یکی از آن تابلو هائی بود که پدرم آنرا در کلکسیون خودش نگاه میداشت .

در این بین پل چشمش بقاب عکس مزبور افتاده دید که معلوم است عکس را با عجله از آنجا برداشته اند و دسته اش هم از شدت عجله شکسته شده بعلاوه گرد و خاک زیادی از بالای بخاری . زمین ریخته بود که این نظر را تایید میکرد پل قبل از اینکه بگذارد بر نارد قاب عکس را بردارد آنرا بدست گرفت و با دقت تمام بامضای برجسته که بروی آن حکاکی شده بود نظر انداخت ولی در این موقع بر نارد هم پشت تابلو را مورد دقت قرار داده غفلة فریادی زد گفت این چیست ؟

پل گفت هان چه می بینی يك تاريخ حكاکی شده . . . چنین نیست این امضاء را بطور برجسته بروی قاب عکس حکاکی کرده بودند چهارشنبه ۱۶ سپتامبر ماژور هرمان درحینى که پل نظرش با اسم ماژور هرمان افتاد یکدنیافکر و خیال او را احاطه نمود و در ضمن این حال نگهی بطرف بر نارد انداخته دید او هم متوجه امضا شده در زیر لب می گوید : هرمان . هرمن این اسم هرمن با اسم ماژور هرمان ارتباطی قائل شد باین معنی که هر دو اسم از يك ضمیر گرفته شده است .

کنتس هر مین که کلمانش از م ترکیب شده عین همان کلماتی است که بروی دسته خنجر حکاکی شده بر دو آن خنجر عین همان خنجری بود که پدرش با آن کشته شد .

بر نارد گفت بعتیسه من این اسم خط یک زنی است ولی با ما چه میتوانیم حدس بزنیم .

آیا ماژور هرمان و همان زن دهاتی دیروزی هر دو یکنفر بوده اند . . . ؟  
یعنی آن زن دهاتی مرد بوده یا اینکه این ماژور یک زن بوده است بعبارة دیگر نقطه نظر ما یک مرد است حالا با چه تصویری ممکن است شباهت این دو نفر را ثابت کرد با این همه همه چطور میتوان قبول کرد یکنفر دیروز میتواند اینجارا امضا کند بعد سه کورویسی آمده خود شرا ازین افراد فرانسه عبور بدهد آنوقت با تو میبیل با صورت ماژوری باین نقطه آمده بعد از کشتن چند نفر با آن طریق فرار کند .

پل در بحر فکر غوطه ور بود و ابداً جواب نمیداد پس از چند دقیقه باطاق الیزابت که در جنب همان نقطه واقع بود رفت مدتی در آنجا ساکت و بی حرکت بماند .

از این عمارت بجز آثار کمی چیزی باقی نمانده بود ولی آنقدرها هم تغیر نداشت که شخص بتواند وضع آنجا را تشخیص بدهد در روی میز پل یک روزنامه فرانسه و یک روزنامه المانی یافت که هر کدام در تاریخ ۱۰ سپتامبر منتشر شده بود و در کنار کاغذ باقلم قرمز چنین خوانده می شد دروغ دروغ و این کلمات را کلمه هاش امضاء کرده بود .

بر نارد فریاد زد حالا فهمیدم آن شخص ماژور هرمان بود و این اطاق هم تعلق به همان ماژور هرمان دارد و خود ماژور هرمان تمام صفحات روزنامه هارا که در آن اطلاعات باه داد نوشته بوده سوزانیده است در بخاری نگاه کن به بین چقدر خاکستر کاغذ ریخته است .

بعد بطرف بخاری رفته دید کاغذها بطوری سوخته است که از آن



ممکن نیست کلمه فهمیدولی غفلة نظرش متوجه تختخواب شده يك بسته لباس را دید که در زیر تختخواب پنهان شده با اینکه شاید از شدت عجله فراموش شده بود آنها را با شتاب برداشت و فریاد کرد .

آه اینها خوب علامتی است .

گفت چه شده ؟

بر نارد گفت این لباسها همان لباسهای دهاتی دیروز است که سراغ شمارا از من میگرفت و در واقع همین لباس بود من هیچ اشتباه نکرده ام که بین همان نوار سیاهی است که دیروز بشما گفتم پل با شتاب بطرف او میدوید و می گفت چه می گوئی من نمی فهمم .

جواب داد نگاه کن تا بفهمی این يك نوار سیاهی است که دیروز بلباسش بود . می بینی ؟ پل در اول با نظر دقت لباس را و ارسی کرد و غفلة احساس وحشتناکی از دیدن لباس مزبور در او تولید شده هر چه نگاه میکرد دزد دوزی و د که هانوار او را با همان لباسی که در کودکی دیده بود تفاوتی نمیگذاشت و چنان این دو لباس باهم شباهت داشت که تصور میکردم با یکدست دوخته شده و باندام يك شخص واحدی ملبس می شود کم کم وضع لباس عکس کنش هر مین را بخاطر آورده اورا هم شبیه همان لباس میدید و از این قرار معلوم می شد که صاحب لباس در وقت رفتن فراموش کرده است که توشه خود را همراه ببرد بر نارد گفت دلیلی بهتر از این نمی شود این لباس همان دهاتی دیروزی است که از من سئوالات نمود ولی نمیدانم چه ربطی بین این زن و این افسر است که قیافه هر دو آنها باهم کمال شباهت دارد فقط این مسئله امیدانم شخصی که سراغ تو را از من میگرفت بین همان شخصی است که الیزابت را کشته است ولی آیا اینها چه اشخاصی هستند و برای چه مقصودی مارا باین درو آن در میاندازند . من نمیدانم .

پل گفت مقصودشان فقط پیشرفت جنگ است زیرا تمام المانیها از زن و مرد جاسوس مخفی هستند و برای کشور خود خدمت می کنند بارها بتو گفتم که در این جنگ مقصود اصلی دشمنان ما هستیم و مدت بیست سال است که

ما آنرا تعقیب می کنیم قتل پدر من شروع عملیات آنها بود بعدالیزابت  
بیچاره رسید ولی مطمئنم که هنوز عملیات آنها خاتمه پیدا نکرده است -  
برنارد گفت ولی چه فایده او که ازدست مافرار کرد .

جوابداد از این بابت آسوده باش او را بالاخره پیدا می کنیم و  
اگر او در تعقیب من نیاید من شخصاً بجستجوی او خواهیم رفت

در همان اطاق دوصندلی دسته دار دیده می شد پل و برنارد تصمیم  
گرفتند که شب و روز آنجا بسر برده و در ضمن اسم خودشانرا بدیوار راهرو  
بنویسند پل قبلا به سر کشی افراد خود رفته آنها را بمواظبت گماشت  
یکی از سربازان که اسمش گریفور بود به پل گفت که در یکی از اطاقهای  
پائینی دو عدم دوشك و متكا پیدا کرده و در معنا وسائل را حتی آنها هم  
فراهم شده بود

پل از حاضر شدن رختخواب خشنود شده و برای اینکه نمونه از  
عملیات دشمن را بداند گریفور و یکی از رفقایش را امر داد که بروی  
آن دوصندلی تا صبح قراول بکشند . شب با خیالات درهم تمام شد در  
حالیکه تمام شب را پل گرفتار کابوسهای در هم و خوابهای پریشان بود  
تا اینکه زنك کلیسیا او را از خواب بیدار کرد چون از خواب بلند شد  
برنارد را دید که در اطاق روبرو منتظر اوست ولی هر چه نشستند گماشته  
پل یعنی گریفور و رفیقش پیدا نشدند اول خیال کرد که تا آنسوقت  
خواییده اند بعد از نیم ساعت باتفاق برنارد باطاق اول رفته غفلة بروی یکی  
صندلیها گریفور را دیدند که غرق خون شده و رفیقش بروی صندلی  
دیگر بیحرکت و مرده افتاده است در اطراف نعشها هیچ اثار رد پائی از  
دشمن دیده نمی شد و معلوم بود که سربازها در وقت خواب کشته شده اند  
وقتی که پل بدسته خنجرى که بسینه یکی از آنها فرو رفته بود نگاه کرد  
این کلمات را توانست بخواند ه ر م

# فصل هشتم

## روزنامه الیزابت

- - - - -

کیفیت مرگ این دو نفر بطوری رقت آور بود که هیچکدام از شدت بهت و حیرت نتوانستند نه حرفی بزنند و نه قدمی جلو بردارند فقط در آن دقیقه هیكلی در مقابل نظرشان مجسم می شد و آن هیكل حریف زیر دست یعنی مازور هرمان بود

پل با صدای آدامی می گفت آنها شب آمده اند و چون اسم ما دو نفر را پل دلروز و برنارد دانند و پل بروی دیوار دیده اند این اسامی بنظرشان یا اینکه آشنا آمده یا سابقاً در عقب آن بوده اند از این حیث از چنین موقعی استفاده بره باصطلاح خودشانرا ازچنگ این دشمن خلاص کرده اند و بنیال اینکه آن دو نفر همان دو اسم یعنی من و تو هستیم آنها را کشته اند و بعبادت دیگر گریفوز و رفیقش بجای ما کشته شده اند بعد کمی سکوت کرده گفت

همانطوری که پدرم مرد اینها هم مردند و آنطوری که اینها مردند ؛ الیزابت هم مرد مقصودم این است که همه با یک دست کشته شده اند . .

می فهمی برنارد اگر هم این امر قابل قبول نیست من قبول می کنم این همان دستی است که بدفعات متواتر با خنجر بلند شده و همان خنجری است که خیلی اشخاص را فنا کرده است برنارد نگاهی بکلمات دسته خنجر نموده گفت این کلمه هرماکا می شود . . یعنی ماژور هرمان . چنین نیست ؟

پل جو ابداد همان است و اینقدر میدانم شخصی که اینهمه قتلها کرده همان کسی است که این چهار کلمه را امضاء می کند قبل از اینکه امر و نسق و ترتیبی درباب افراد صادر کند پل تصمیم گرفت که با کلنل ملاقات نموده تمام حکایت را از اول تا باختر راجع با الیزابت برای او بیان کند ولی پس از تحقیقات دانست که کلنل با قسمت خودش در سرحد مشغول جنگ است بعلاوه تمام افراد نظامی بجز عده معدودی که در تحت ریاست پل دلروز بود همه را همراه برده است پل از مسلحین و قراولان تحقیقاتی نمود ولی ابدأ اطلاعاتی کسب نکرده فقط توانست بفهمد که قاتل شبانه داخل قصر شده و باین امر اقدام نموده است و اگر هم می خواست از محبوبسین آلمانی سئوالاتی نکند آنها هم بی اطلاع بودند چه آنها هم پس از ورود و خروج حریف وارد اورنگن شده اند پس ناچار تا باختر ده رفت بامید اینکه شاید کسی چیزی بدانند یا ساکنین ده صدای حرف زدن آنها را شنیده باشند ولی بدبختانه اورنگن خالی بود و ابدأ زن و مردی از اول تا آخر اورنگن یافت نمی شد و معلوم بود حریف بقدری زرنک بوده است که در وقت ورود تمام ساکنین را بیرون کرده و سربازان آلمانی را هم پست به پست عوض می کرده که یکوقتی نتوانند برای او شهادت بدهند گاهی درحین ناامیدی به برنارد می گفت

جسد الیزابت کاملاً نا بود شده است راستی اگر من نتوانم در این نقاط قبر او را پیدا کنم یقین دارم که کمترین آثاری از عملیات دشمن را بدست نخواهم آورد آیا چنین چیزی ممکن است که یک یادگار کوچکی از او باقی نمانده باشد . . ؟ بعد با شتاب تمام بین سنگ ریزه های اطاقها بنای گردش گذاشت و گاهی از توده های سنگی که در اطاق کفش کن جمع

شده بود بالامیرفت و باستعانت دست و چنگال بطبقه بالا راه پیدا میکرد شاید بتواند در آن قسمتها یادگای بدست بیاورد تا اینکه یکروزی بین يك قسمت قلبه سنك و مبل های شکسته که در کنار پنجره بالا انباشته شده بود يك آئینه بزرگ و يك قلمتراش و يك مقراض پیدا کرد و بمحض دیدن آن آلات و ادوات خیاطی الیزابت را شناخت ولی در میان انهمه اسباب یکی از آنها بیشتر جالب توجه پل واقع شد و آن عبارت از يك کتابچه مربعی بود که الیزابت غالب اوقات تاریخ زندگانی و گذارشات روزانه خود را در آن می نوشت اما بواسطه پاشیده شدن خاکها تمام اوراق او از هم باز شده بود فقط تاریخ ۱۹۱۴ شرح مختصری قبل از عروسی خود را در صفحات اول و دوم نگاشته بود و بخوبی معلوم می شد که بقیه ورقهایش را با دست پاره کرده اند آنوقت پل درخاطر گفت بلی دريك موقعی که معلوم است با دست پاچه کی و عجله صورت گرفته آن ورقها را پاره کرده اند و از این صورت معلوم می شود در آن اوراق گذارش روز بروز خود را نوشته بوده و شکی در این مطلب نیست که بعد از رفتن من او حس کرده که در این قصر اتفاقی رخ خواهد داد با این حال میشود تصور کرد که اوراق گمشده حاوی گذارشات او بوده است . آن روز در غیبت بر نارد : پل دلرو زدنباله تفتیشات خود را امتداد داده زیر تمام و سنگهای بزرگ مرمری که بروی هم ریخته بود جسد اجدازروهم برمیداشت ولی هرچه سوراخ و جدرها را و سیعتر میکرد نتیجه از زحمات خود نمی برد بحدیکه پرده یاس و ناامیدی صفحه چشمانش را فرا گرفت فقط این مسئله رامیدانست که اوراق الیزابت باید در همین قصر پنهان شده باشد یا اینکه دشمن آنها را تعهداً نابود کرده است .

ولی باز يك تصور دیگر درخاطرش باو می گفت که آنها اوراق را ندزیده اند و ممکن است چون ماژور مراقبت کامل در احوالات او داشته است الیزابت هم اوراق را در مکان مخصوصی پنهان کرده است ولی هیچ معلوم نیست آن نقطه کجاست هیچکس نمیداند . . باز در این حین يك تصور

دیگری باومی گفت که دروقتی که لباس دهاتی را در آن اطاق پیدا کرده بدون اهمیت او را در گوشه انداخته است در این صورت اگر ما ژور در آن شب که دو سر باز را بروی صندلیها کشته بقصد دزدیدن لباسها نیامده باشد ممکن است اوراق در جیب لباسها باشد و ما ژور شاید این نکته را فراموش کرده است کم کم این فکر در مغزش قوت گرفت و این مسئله بر او حتم شد که اوراق الیزابت را ما ژور هرمان در لباس دهاتی خود نهاده بر اثر این خیال دوان دوان بطرف اطاق مزبور آمده لباسها را برداشت و بجستجو پرداخت طولی نکشید که ناگهان فریادی از شرف بیرون آورده گفت: آه این است این است . .

اوراقی که بصراحت معلوم می شد از دفتر روزنامه الیزابت پاره شده است در یک جلد زرد رنگی پوشیده شده بود و تمام اوراق مزبور دست خورده بود و اغلب از گوشه هایش پاره شده بود باینکه نظر دقیق پل توانست بفهمد که کاغذها فقط اختصاص بگزارشات ماه اوت و سپتامبر است ولی باز در آن اوراق معلوم بود که بعضی ورقهایش را پاره کرده اند بعد پل نگاهی باطراف انداخته چون خود را تنها دید کاغذ را باز کرده چنین خواند

یکشنبه ۲ اوت خودم نمیدانم چگونه دستم برای نوشتن این کاغذ حرکت می کند. برای چه؟

برای اینکه او بمن پیشنهاد می کند که از قصر خارج شوم چرا بعلمت اینکه جنک ممکن است بمن صدمه برساند ولی آیا من آنقدرها قوت و جرئت ندارم که در این قصر بمانم و تکلیف خود را ادا نمایم؟

آه چقدر او مرا بست تصور می کند از این جهت مرا بی غیرت میدانند و مادر محترم مرا تهمت میزند .

ای پل . پل عزیزم تو چگونه مرا ترك کردی مگر تو هنوز مرا دوست نداری؟

دوشنبه ۳ اوت .

از آن زمانیکه قصر خلوت شده ژروم و روزالی نزد من مانده‌اند  
روزالی از من تمنا می‌کند که از قصر بیرون بروم ولی من با او جواب  
میدهم که مگر میترسی نه عزیزم ما خواهیم ماند ولی با اینهمه حس می‌کردم  
که روزالی مثل من عشق بماندن ندارد.

چهارشنبه ۴ اوت بله عزیزم من مرگ را ترجیح میدهم باینکه یک دقیقه  
از این قصر خارج شوم ولی آیا باچه تدبیری تکلیف خود را میتوانم انجام  
بدهم من خیلی جرأت باهستم و ابدأ تا بحال گریه نکرده‌ام و اگر گریه بکنم فقط  
برای پل عزیزم است که آیا او حالا در کجاست و چه بسرش آمده وقتی که ژروم  
امروز بمن گفت که جنک شروع شده است نزدیک بود که همان لحظ بی‌پوش  
شوم برای اینکه تصور می‌کردم شاید پل مرده است یا اینکه در حین جنک  
مجروح شده‌ای خدا آیا قسمت مرا بآن شهری که او میگرداند بفرستد و در  
وقت مرگ بالای سر او نخواهم بود آیا در ماندن اینجا بچه چیز امیدوارم؟  
آه چه تکلیف شدیدی‌ای مادر جان مرا ببخش نگاه کن که چطور  
جانم را برای شرف تو در خطر انداخته‌ام.

پنجشنبه ۶ اوت

اشک همیشه سرآزیر است من از همه عالم بدبخت ترم ولی همینقدر میدانم  
که اگر بیش از اینها من بدبخت بشوم هیچوقت از ادای وظیفه خود دست  
نخواهم کشید باشد او بمن ابدأ نامه ننویسد و هیچ یادی از من نمیکند بله  
من دختر یک زنی هستم که نفرتش عشق را از یاد او برده است  
آه چه بدبختی ولی اگر او همیشه فکر مادرم باشد داین نفرت باعث  
شود که ما همه ددیگر را نسه بینیم آیا چه میشود آبا بمن چه  
خواهد گذشت.

جمعه ۷ اوت چندین مرتبه در خصوص مادرم از ژروم و

روزالی سئوالات کرده‌ام ولی آنها او را بیش از چند هفته ندیده‌اند با این  
حال او از بقدری تعریف می‌کند که من نزدیک است دیوانه شوم روزالی

می گوید که مادرت هیچوقت خوشحال نبود و همیشه اوقات غصه می خورد  
واشك میریخت .

شنبه ۸ اوت امروز صبح شنیدم ارتش به نزدیک مارسیده  
یعنی در ده فرسنگی مامشغول جنگ است فرانسویها آمده اند من چندین مرتبه  
از بالای بام که در انتهای جاده لیزرون واقع است آنها را دیدم ولی از  
گوشه و کنار می شنیدم که در انتهای جاده لیزرون واقع است آنها را  
دیدم ولی از گوشه و کنار می شنیدم که می خواهند در یکی از قصرهای  
مجاور سکنی کنند و کاپیتن و چند نفر از نایب ها خیال دارند در مهمانخانه  
ژروم و روزالی اقامت نمایند یکشنبه ۹ اوت هیچ خبر تازه از

پل ندارم نمیتوانم برای او نامه بنویسم برای اینکه تا من نتوانم جواب سؤال  
اورا حاضر کنم ابدأ میل ندارم باو حرف بزنم ولی چگونه میتوان جواب  
سئوالات اورا حاضر کرد شانزده سال است : ولی من جستجو می کنم فکر  
می کنم تا چه شود دو شنبه ۱۰ اوت صدای افراد از دور قطع نمی شود خصوصا  
کاپیتان بمن گفته است که باین و دیها صدای جنگ از این اطراف بریده نخواهد  
شد .

سه شنبه ۱۱ اوت امروز سربازی در کنار درب کوچک  
بایک ضربت کارد کشته شده است چنین تصور می رود که اومی خواسته از  
درب قصر خارج شود ولی آیا این شخص چطور داخل شده . هیچ معلوم  
نیست ؟

چهارشنبه ۱۳ اوت آیا چه شده امروز صبح وحشت دارم  
و خود هم نمیدانم چه علتی دارد فقط میدانم که بین کاپیتان و سربازان اتفاقی  
افتاده و چند روز است باهم زیر گوشی حرف میزنند  
امروز صبح :

پل در اینجا متعجب شد دید کلمات بعد از این سطر تا باخر صفحه با  
بادو سه ورق دیگر پاره شده در این صورت چنین معلوم می شود که ماژور



هرمان از مندرجات صفحه ترسی داشته و قبیل از همه آنها را پاره کرده است باری در تعقیب آن صفحه چنین نوشته بود

جمعه ۱۴ اوت  
من انقدرها اطمینان ندارم که خودم را  
باین کاپیتان برسانم امروز او را تا نزدیکی آن درختی که (پدرت کشته شد) بردم و باو گفتم که بادقت کرد تمام هر صدائی می شنود بخاطر بسیار د اوهر چه دقت کرد چیزی نشنید و بمن گفت مادام مطمئن باشید که فعلا سرو صدائی نیست .

جواب دادم کاپیتان عزیزم پریروز گذشته از پشت همین درخت صدائی بلند شد و مدت آنها چند دقیقه طول کشید .

با تبسمی بمن جواب داد شکستن این درخت خیلی آسان است که اسرار آنها را کشف کرد ولی مادام یقین داشته باشید اگر کسی بخواهد در این نزدیکیها سوء عملی بظهور برساند باین آسانیهامه مقصود نخواهد رسید .

شنبه ۱۵ اوت

دیروز عصر دو افسر المانی باین نقطه فرستاده شده و فعلا یجز افراد المانی هیچکس در این حدود یافت نمی شود و آنها هم خیلی جستجو کردند ولی تفتیشان کاپیتان منجر باین شد که حریف بالباس مبدل فرار کرده است و با اسم اینکه می خواهد به کورونی برای ارتش پیغامی ببرد از سرحد عبور نمود و پس از آن آثار ازی او دیده نشده است اما معلوم نمی شد که چه کسی لباسها را باو داده و اسم عبور را از کجا میدانسته و آیا چه کسی این اسم را باو گفته است اینها سئوالاتی است که در این موقع ابدأ جواب نداشت پس از تحقیقات چندی معلوم شد یک زن دهاتی هرروز به بهانه آوردن تخم مرغ و شیر داخل و خارج می شده و اتفاقاً امروز دیگر آن زن برای دادن تخم مرغ مراجعت نکرده است اما باز آیا باچه دلیل ممکن بود او را خود حریف

تصور کرد .

یکشنبه ۱۶ اوت کاپیتان بمن اصرار می کند که از قصر خارج شوم و بمن می گوید جاسوسهای آلمانی در اطراف قصر مراقب ماهستند بعلاوه علامات دیگری خاطر نشان من شده است که گمان میکنم مورد حمله و اذیت دشمن واقع خواهد شد . . خانم تکلیف من این است که صلاح شما را بگویم و ممکن است وقتی برسید که اطراف شما را احاطه کرده باشد من باو جواب دادم که ممکن نیست هیچ امری تصمیم مرا تغییر بدهد و ژروم و روزالی بیچاره هم خیلی اصرار داشتند که عازم شویم ولی من امکان نداشت که قبول کنم .

در اینجا پل قدرت توقف کرد و دید که در آنجا يك صفحه کسر است یعنی دنباله ۱۷ اوت پاره شده و بقیه همان تاریخ چنین نوشته بود و از همین جهت است که من تا کنون به پل نامه ننوشته ام باید بقدری در اورنکن بمانم تا بتوانم دلائل او را بدست بیاورم کاپیتان هنوز با سر بازان از مکان خود حرکت نکرده و از قرار معلوم دشمن در ابر کورت است حالا تصمیم گرفته ام که اسرار مهم این چند روزه را بنویسم کاغذ بازر در اینجا پاره شده بود و معلوم می شد که دشمن اهمیت اسرار الیزابت را دانسته و مخصوصاً در آن نقله کاغذ را پاره کرده است . . پل با خود می گفت ایا چه نوشته بود . شاید علمیات ماژور را در آن نوشته و ماژور هرمان هم بدون تامل آنرا نابود کرده است ؟

بقیه صفحه چهارشنبه ۱۹ اوت پاره شده و صراحتاً همان روزی است که المانیها می خواستند باورنکن حمله بیاورند . آیدر این صفحه چه اسراری بوده است هیچ معلوم نیست در اینجا پل بلرزش و ترس دچار شده همان روز را بخاطر آورد که بمب ها بطرف کورویزی خالی می شد و از اینجا ثابت میتوان کرد که بقیه آن صفحه کلاما حاوی شرح آنروز بوده است . ساعت یازده عصر . از خواب بلند شدم و بدم پنجره آمدم از همه طرف

صدای پارس سگ شکاری گوشم میرسید و گاهی مثل اینکه صدائی را گوش میدهند توقف میکردند بعد بطریق اول صدا بفریاد بلند می شد . هر وقت که سکوت محضی در فضا تولید می شد من گوشها را تیز میکردم که صدائی بشنوم ولی جز صدای حرکت بر گها چیزی نفهمیدم و اگر کلهی هم صدای آمد در اشتباه بودم که آیا این صداها از ضربان قلب من است یا کسی در اطراف قدم میزند .

یکساعت بصبح . من هنوز از دم پنجره حرکت نکرده ام سگها دیگر پارس نمیکردند شاید تمام خوابیده بودند در همین لحظه شخصی را دیدم که از بین درختها بیرون آمد و بطرف چمن براه افتاد اول گمان کردم که یکی از افراد خودمان است ولی وقتی که این سایه نزدیک پنجره می شد روشنائی هوا بقدری بود که من توانستم صورت ذنی را بشناسم بعد خیال کردم که روزالی است ولی نه . . آن هیکل بلند قامت بود و روش حرکتش هم غیر عادی بنظر میرسید بعد قصد کردم که ژروم را از خواب بیدار کنم ولی افسوس این کار را نکرده ام سایه مزبور بطرف تام جلورفت و غفله در آن حین صدای غریبی بگوشم رسید بعد یک روشنائی در هوا پدید شد سپس سکوت محضی اطراف را فرا گرفت .

حالا دیگر ابد اجرات ندارم . . و خیلی میترسم و چنین بخیالم میرسید که همان دقیقه خطر از جانب چمنها بطرفم میاید و مرا خواهد کشت بد بختانه دیگر جرات فکر هم ندارم ترس اندامم را احاطه کرده است خیلی میترسم میترسم .

## فصل نهم

## فرزند امیر اطور

پل کاغذ پر اضطراب الیزابت را بین دستها فشار میداد و می گفت .  
آیا این بدبخت چه قدر متحمل زحمت شده آه چه راه خطرناکی ! بعد  
با حالت غضب ورق را بر گردانید در آنجاسه صفحه سفید یعنی تاریخ ۲۰ و  
۲۱ و ۲۲ دیده می شد این سه روز آیامی بوده است که بمباردمان شروع شده و  
و از شدت اضطراب نتوانسته است گذارش یومیه را بنویسد  
فقط يك نيمه ورق پاره دیده می شد که بتاریخ چهارشنبه ۲۵  
نوشته شد بود :

بله روزالی در حقیقت منهم چنین می فهمم من از صمیم قلب از توجه  
و مواظبت شما تشکر می کنم

روزالی گفت مگر باز کسالت دارید ؟ جواب دادام نه حالم خیلی  
خوب است

گفت نه دیروز تب داشتی و ممکن است حالا هم تب آمده باشد  
من ابدأ جواب ندادم و هر صدائی که می شنیدم بخیالم هیا کل زشتی  
میرسید و در آن حین نزدیک بود قالب تهی کنم و از دم پنجره چون يك  
چیزی مشاهده می کردم فوراً چشمانم را می بستم . . اما یادگار امشب خیلی  
وحشتناک است که قدرت نوشتن ندارم . چطور وقتی که صبح شد جسدهای  
متعددی در اطراف و نواحی افتاده دیدم و بعضی ها هنوز زنده بودند دست  
و پا میزدند و غفلة در حین این مناظره فریاد وحشتناکتری از نقطه مقابل

شنیدم دیگر بیش از قوت در بدنم نمانده بلکه جرات و رشادت می که داشتم  
تمام شده و حالا جزیک وجود ضعیفی نیستم

پل وقتی که من این کاغذ را می نوشتم فقط ب فکر تو هستم يك احساس  
غیر معلومی بمن می فهماند که تو بعد از من این روزنامه را خواهی  
خواند از این جهت حتی المقدور بخودم قوت و توانائی میدهم که شرح  
زندگانی خود را مفصلاً بنویسم و یقین دارم که تو از چند کلام عین  
حقیقت را درك خواهی کرد!

چهار شنبه ۲۶ اوت صداهای این پی در پی در قصر شنیده

می شود در اطاق پائین اطاق من . . .

صدای پا میاید و معلوم می شود آنها در آمد و رفت هستند

تقریباً يك ساعت است که شش او اتومبیل قوی هیکل در مقابل قصر  
ایستادند چند خانم و چند سر باز آلمانی از اتومبیل بروی زمین پریدند صاحب منصبان  
کاردار با استقبال آنها آمده صدای خوشحالی بلند می کنند بعد همگی بطرف  
قصر جلو می آیند ولی معلوم نیست مقصودشان چیست ؟

ساعت پنج است حالا بنظرم آنها در راهرو قدم میزنند صدای  
پایشان بخوبی میاید

حالا در ب میزنند . . . چند دقیقه بعد پنج نفر آنها داخل شدند و افسران  
در جلو آنها راه میروند

بعد بخودشان می گویند آقایان هر چیزی که در این قصر مشاهده  
می شود همه تعلق بخانم دارد ابدأ بهیچیک از آنها نباید دست زد در اطاق  
دیگر بعضی اسباب موجود است هر کدام را میل دارید برای خودتان  
انتخاب کنید اینها همه حقوق جنک است بله تمام اینها با و تعلق دارد و  
و هیچیک را نباید از جا حرکت داد بعد نگاه مخصوصی بصورت من  
انداخته گفت:

هان . مادام می فهمی : من شوالیه هستم : و قانوناً میتوانم هر چه را

بخواهم بردارم : ولی من آلمانی هستم و مثل آنها برای غارت نیامده‌ام. :  
من باو گفتم مگر افراد رسیده‌اند ؟

جوابداد بلی ولی بشما اطمینان میدهم که آنچه حقوق جنگی هم که  
بآنها تعلق میگیرد بر ندارند گفتم به به گمان نمیکنم حقوق احتیاج  
بچند قطعه مبل و جواهر داشته باشد از این سخن صورتش سرخ شد من  
بخنده افتادم و گفتم ببله باین قسمت شما است هرچه میل دارید بردارید و  
بقیه را به پیشخدمتهای شما میتوانند بین خودشان قسمت نمایند

صاحبمنصبها دوزهم جمع شدند آنها که مخاطب من بود از اول صورتش  
سرخ تر شده ساکت مانند این شخص صورت گردی داشت و موهایش خاکستری  
بود. بالاخره کم کم بطرف من جلو آمد گفت فرانسویها بحکم شارل  
همه کشته شده‌اند و تا حدود موهاژر عقب نشسته‌اند .

آتشی از چشمان من درخشیدن گرفت و چند قدم رو عقب رفته در  
درحالی که چشمانم را بسته بودم در زیر لب گفتم مزخرف  
شخص مخاطب عقب رفت و رفقاییش بیکبار دست بدسته‌های شمشیر  
بردند ولی نمیدانم او بانها چه گفت و چه شد که یکمرتبه صدا و غوغا ساکت  
شد بعد رو بزمین کرده با صدای خشنی گفت :

مادام آیا میدانید من کی هستم  
جوابدادم شما پرنس کونورا یکی از فرزندان قصر هستید چنین  
نیست ؟

از این سخن پسر امپراطور بلر زید و قد علم کرده بطوریکه من منتظر  
تهدید و اظهار قهر و غضب او بودم ولی نه اینطور نشد بلکه در عوض صدای  
خنده بلندی که شبیه بمسخره بود بگوشم رسید و در تعقیب او این صدا  
را شنیدم آقایان این خانم فرانسوی خیلی دلفریب است .

این جهت اینطور باطمینانه حرف میزند این خانم پارسی است و

البته پاریسیها قابل رحم هستند باید گناه آنها را ببخشید . بعد با کلاه اظهار  
تشکر کرده بدون يك کلمه حرف باتفاق از اطاق خارج شد .

جمعه ۲۷ اوت      آروز تا غروب صدای افراد نظامی

موتورهای ماشین در اطراف ماظنین انداز بود .

خبرهای تازه که امروز از کیفیات جنك دارم خیلی وحشتناك است  
امروز من بسیار گریستم و خیلی میترسم پرنس کو تورا مجدداً مراجعت کرد  
و بوسیله روزالی خبر ورود خودش راه بمن داد و اگر چنانچه می خواستم خواهش  
اورا قبول نکنم ممکن بود خطر عظیمی از برای جمیع ساکنین تولید شود

✱

✱ ✱ ✱

در این نقطه باز الیزابت دوروز را سقید گذاشته و از روز ۲۹ چنین

نوشته بود .

او دیروز بدیدنم آمد و امروز هم آمد و در این دوره سعی میکند که  
خودش را نزد من توانا بخرج بدهد و گاهی هم اظهار دلفریبی و شکسته نفسی  
میکرد ولی در آخر مجلس نهایت غضب خود را نشان داده گفت جواب بده  
این عمل برای يك شخصی فرانسوی چندان نك و عار نیست که با متل پرنس  
کو تورا فرزند امپراطور المان صحبت بکند : جو بنادم هیچوقت يك زن  
زندانی با زندانبان خود نمیتواند حرف بزند گفت عجب شما که  
محبوس نیستید !

گفتم میتوانم آزادانه از این صر بیرون بروم

گفت فقط میتوانید در پارك آزادانه گردش کنید ؛ گفتم خیلی خوب

در بین چهار دیوار محبوس خواهم بود .

گفت بالاخره مقصودتان چیست ؟ گفتم از اینجا بیرون بروم و آزاد

باشم مثلاً به کوروشی بروم .

گفت یعنی دور از من؟ ولی چون من سکوت نمودم با صدای آرامی سخن خود را تکرار نموده گفت.

مادام شما مرا تحقیر می کنید. چنین نیست؟ بخدا که من هیچ تصور نمی کردم شما پرنس کونورا شما پرنس کونورا تحقیر کنید. . باو توهین کنید. . نه؟

من در مقابل او سرا پایستاده بودم و ابداً کلمه حرف نمی زد م ولی در آن حین بقدری در چشمانم آثار بی میلی و نفرت مشاهده میکرد که درین ادای کلمات مجبور می شد حرف خود ناتمام بگذارد بعد باحالت غضب از جابر بخواست در حالی که مشت بطرف من حواله میکرد با دندان پراصطکاک تهدید آمیزی از در باطاق خارج شد.

☆

☆ ☆ ☆

باز در اینجا دو صفحه کسر داشت هیچوقت پل بقدر آن دقیقه زجر و عذاب نکشیده بود زیرا تصور میکرد که الیزابت عزیزش در چه درجای خطرناکی افتاده است و با اینهمه تمام روزنامه بجز اینکه در هر کلمه آثار عشق خود را به پل تحویل داده بود چیز دیگری نداشت.

اول سپتامبر: پل عزیزم. . ابداً نترس بله من با دست این دو صفحه را برای اینکه تو کیفیات شوم زندگانی مرا ندانی پاره کرده ام ولی چندان نباید دلگیر شوی زیرا یک جانی بد ذات مرا مجبور میکرد که بایی شرافتی عشق پاک تو را بیاوه سرائیهای او بفروشم. . آخ کلماتی که دیروز عصر بمن گفت از همه وحشتناکتر است کلماتش از دیروز تنک آور تو بود و مرا اوداد میکرد که برخلاف انسانیت او را دشنام بدهم ولی من ابداً میل ندارم تو آنها را بدانی در وقتی که کلمات این روزنامه را بتومی نویسم افکارم هم جملگی بتوسپرده می شود و می خواستم که در این خصوص برای توشهادت بیاورم ولی جرات این عمل را نداشتم پل البته سکوت مرا خواهی بخشید



فقط اینها کفایت می کنند و نمیتوانی با این دلایل بعد ها انتقام مزابکشی .  
بعد از آن روز دیگر الیزابت چیزی ننوشته بود ولی کیفیت نوشته جات  
معلوم میگرد که هنوز دشمن اطراف او را احاطه کرده و پرنس کو نورا  
بشدت او را مراقبت می کند .

پنجشنبه روزالی هر روز از آنها سئوالات می کند معلوم  
می شود نیروی فرنگه عقب نشسته است و این اخبار نشان میداد که پاریس منقلب  
شده و شاید قوای دولت فرار کرده و فقط ماسه نفر فرانسوی در چنکال هزاران  
دشمن اسیر مانده ایم .

ساعت هفت عصر : عادت همیشه گی او در کنار پنجره گردش میکند و  
همیشه اوقات همراه خانمی است که من بدفعات او را از دور دیده ام این زن لباسی  
بلند و شل سیاه رنگ دهقانی در بردارد و کلاه پرداری بسر گذاشته است  
که همیشه صورتش را بان کلاه می پوشاند ولی اغلب اوقات رفیق گردش او  
یک افسر جوان است که او را ماژور صدای می کنند و این شخص هم همیشه صورت  
خود را زیر شل مخفی میدارد .

جمعه - سر بازان المانی در اطراف چمن گردش می کنند  
و صدای موزیک از اطراف بلند است و خوشحالی آنها بهترین دلیلی است  
که در چنک غالب شده اند .

شنبه : بین عمارت من و اطاقی که عکس مامان است اطاقی  
است که مامان در آنجامی خواهید این اطاق را ماژور برای خود اشغال کرده  
است این ماژور یکی از دوستان صمیمی پرنس است و اتفاقاً شخص مخفی الهویه  
است که سر بازان او را بجز نام ماژور با اسم دیگری نمی شناسد و گاهی هم  
او را ماژور هرمان می گویند و مثل دیگران احترام پرنس را منظور نمیدارند  
و رفتارش با او مثل این است که با هم نسبت دارند .

در همین حین هر دو پهلوی به پهلوی متقابل پنجره گردش می کنند پرنس

بیازوی ماژور هرمان تکیه داده است من حدس میرنم که حالا از من حرف

میزنند و در این قسمت با هم موافق نیستند چه از قیاقه ماژور آثار  
خشم‌هویدا است .

ساعت ده صبح بلی من اشتباه نکرده بودم امروز صبح  
روزالی می گفت که بین آنها نزاع و دشنام برپاست .

چهارشنبه ۸ سبتا مبر : کیفیت ضربی بین هر دو تولید  
شده تمام سربازان متغیرند و دیگر آوازه خوانی نمی کنند پی در پی صدای  
دعوا و نزاع بلند است ولی میدانم اتفاقات باما مساعد است یا باز می خواهد  
میخالفت کند ؟

پنجشنبه . این گفتگوها دقیقه بدقیقه شدت می کند افسران  
بوسیله سربازان قسمت اعظمی از اسباب سفرشان را بالمان فرستاده اند من قدری  
امیدوارم . . . اما . . . آه پل عزیزم اگر رنج و عذاب این قسمت بدانی دیوانه  
می شوی فعلا سکوت تامی برپاست .

جمعه تمام اهل اورنکن با طرف متواری شده اند .

یکشنبه عصر : افراد نظامی بطرف پاریس عقب می نشینند  
و اتفاقاتی دیگر رخ داده است که من از شرح آن عاجزم .

سه شنبه پل اگر یک وقتی تو او را در حین جنگ ملاقات کردی  
بدون تامل مثل سگی او را بکش آخ من چه شدم : چرا من در این قصر ماندم . .  
نمیدانم عین دیوانگی بود .

عزیزم هیچ میدانی او در خصوص من چه تصمیماتی گرفته است آه بی  
غیرت . دوازده سرباز را پمراقبت من گماشته است در این صورت مرا مجبور  
نمود که اگر مخالفت کنم مرا تیرباران کنند آه چه ننگی . بخدا که من مرگ  
را از این زندگی شریف تر میدانم .

ساعت ۹ قصر : ولسی نه برای چه بمیرم روزلی امروز بدیدم  
آمده و شوهرش باو گفته است که میتوان امشب از درب کوچکی که بمقابل  
کلیسیا راه دارد خارج شد .

سه ساعت بصبح مانده روزالی مرا بیدار کرد و باژروم بچنگلی که  
پناهگاه مخفی بود فرار کردیم ولی هنوز نمیدانم خلاص شده ایم یا نه ؟  
ساعت یازده عصر : چه اتفاقی رخ داد . . . پیرامن چنین شده  
. . . تمام اینها يك كابوش وحشتناکی بود که مرابی نهایت عذاب میداد و  
بقدری از تب میسوزم که قدرت نوشتن ندارم .

این ظرف آب که بروی میز نهاده شده بقدری از تب وضعف مرا میلرزاند  
که جرات ندارم آن گیلان آب را بردارم . آه چه خواب وحشتناکی دیدم .  
نمیدانم چه کابوسی بود . و اطمینان دارم که همه را در خواب بودم  
وقتی که خوابیدم خیلی لرزان بودم و درحین خواب زنی را دیدم  
که بالا پوش دهاتی خود را بر انداخته بدون اینکه بگذارد صدائی از در ب  
شنیده شود داخل شد فقط صدای خش خش لباسش اندکی مسموع شد از شدت  
ترس سعی میکردم که چشمانم را به بندم ولی حرکاتش بقدری سریع بود که  
تامن حرکتی کردم او طرف من خم شد مدتی مثل اینکه ابداً مرا نمی شناسد  
سبب صورتش نگاه کرد شاید در آن حین ابداً صدای ضربان قلب مرا نمی شنید  
ولی من بخوبی صدای نفسهای تند و ضربان قلب او را می شنیدم

آیا این زن که بود . . . ؟ مقصودش چه بود . . . نمیدانستم . . . بعد از  
مدتی سر را راست کرد ولی من از وسط پلکهایم میدیدم که باز کم کم  
بطرف من خم شده مدتی بحال سکوت عمل را انجام داد که من نتوانستم  
حقیقت آنرا احساس کنم اما بقدری این حرکت در وجود من موثر واقع  
شد که سعی کردم چشمانم را باز نموده اگر يك نظر هم باشد صورت او را  
به بینم . . . چشمانم باز شد و او را دیدم . . . خدایا با چه سیرتی توانستم از  
دیدن او از فریاد زدن خود داری کنم . . . چطور . . . ؟ زنی که من آنقدر  
سعی داشتم صورت او را تماشا کنم . . . بخدا نمیتوانم اسم او را بنویسم . . .  
ولی من او را با چشم میدیدم که بطرف من خم شده بخوبی صورت شیرین  
و لب خندان و چشمان اشک آلود او را مشاهده کردم . ولی من از این تماشا

ابدأ نلر زیدم .. این زن مرده بود . اما من او را زنده میدیدم و در همان  
 حین که او را نگاه میکردم دانستم کابوس و حشتناکی مرا فرا گرفته  
 بعدیکه ابدأ جرات تکلم ندارم . بله این زن مادرم بود آخ مامان . مامان  
 تو هیچ احساس میکنی که من در غذایی هستم . تو خوب و شیرین بودی اما  
 بتو بدیها نسبت میدهند و حالا که تو زنده ای و یقین باز همان شیرینی و  
 ملاحظت را دارا هستی مامان . . از آن روزیکه پل عکس تو را بمن نشان  
 داد من هر روز داخل این اطاق می شدم من خیلی کوچك بودم که تو مردی ..  
 ولی نمیدانم چرا تو از من متنفر شدی ؛ من دختر تو هستم پدرم بارها بمن  
 می گفت که مادرت خیلی شیرین و پاک است تو مرا تحقیر نمی کنی . . تو  
 مرا دوست میداری ؟ اگر چنین است چرا ترا تهمت زدند ؟ آه مامان ...  
 ولی در این حین از خواب بیدار شدم . . بعد از این خواب بارها آرزو  
 میکردم که اگر در خواب هم باشد یکمرتبه دیگر او را به بینم چه قد و  
 هیکل او طوری در نظرم مجسم مانده است که در بیداری اگر او را به  
 بینم خواهم شناخت . . عزیزم اکنون در رنج و غذایی هستم که هیچ راحتی  
 ندارم آب نمی خورم زیرا میترسم مرا مسموم نمایند یعنی هر چه درباره  
 پرنس بگویم بعید نیست بلکه او قاتل بیرحمی است که با دست خود  
 هزار نفر را خفه می کند گاهی که آن خانم را با ماژور هرمان در  
 گردش می بینم قلبم میزند . ولی او را نمی شناسم

ساعت سه است منتظر آمدن روزالی هستم سکوت محضی در فضا  
 حکم فرما است شب بسیار تاریکی است . . ساعت تند میزند . نمیدانم  
 موافق بفرار بشوم یا نه ؟

## فصل دهم

پل با شتاب ورق کاغذ را برگردانده و از اینکه الیزابت راه فرار  
پیش گرفته بود بی نهایت مسرور شد ولی بزودی آثار غم و اندوه بی پایانی  
در قیافه اش از خواندن صفحه بعد پدیدار گردید :

پل . در حقیقت ما اشتباه کرده بودیم بیست مرد مسلح ما را احاطه  
کرده خودشانرا بروی ما انداختند حالا من در اطاق تحتانی قصر دست و پا  
بسته افتاده ام و در پهلوی من يك اطاق دیگری است که ژروم و روزالی را  
محبوس کرده اند و دست و پای آنها را محکم بسته اند ولی من بعد از نیم  
ساعتی قدری آزاد شده توانستم در اطاق راه بروم و صدای تکلم سربازان  
را از بیرون بشنوم ظهر : خیلی اخبار بدی دارم که بنویسم هر دقیقه  
پاسبان من درب را بازمی کند بعد بزودی می بندد فرصت بمن نمیدهند که  
روزنامه خود را بنویسم منمهم از ناچاری با کمال عجله در تاریکی اطاق  
بطور اختصار می نویسم . . . ولی آیا نوشته جات من بدست تو خواهد افتاد ؟  
و بلاهائی که ب سرم آمده با خبر خواهی شد . . .

آنها برای من امروز قدری خوراکی آورده اند . . . ولی من همیشه  
از ژروم و روزالی دور افتاده ام و از قرار معلوم برای آنها خوردنی نمیرد  
ساعت دو امروز روزالی موفق شده است که بندهای

دست خود را باز کند و از پشت دیواری که فاصله بین من و او است با  
صدای آرامی با من صحبت کند او گفتگوهای سربازان محافظ را شنیده

وچنین مفهوم می شود که دیروز عصر پرنس کوتورا به کوروینی مسافرت کرده و از قرار معلوم چون نیروی فرانسه بآن قسمت نزدیک شده خیلی پریشان و مضطرب است و روزالی می گوید که ماژور هرمان از این غیبت استفاده برده ما را دستگیر خواهد کرد

ساعت دو و نیم من از گفتگوهای روزالی بی نهایت مضطرب شده از او سؤال کردم که چطور ماژور هرمان از غیبت آنها استفاده میبرد جواب داد که ماژور هرمان شخص موقع شناسی است و فقط قصدش از بودن ما است

باز پرسیدم آخر با چه فکری این کار را می کند؟  
جواب داد من بشما اطمینان میدهم که اگر پرنس کونورا در موقع معینی از کوروینی مراجعت نکند ماژور هرمان از این غیبت استفاده برده

☆

هرسه ما را خفه خواهد کرد ☆ ☆

☆

پل از خواندن کلمه آخر دچار لرزش و ارتعاش شدیدی شد و شدت اضطرابش برای این بود که کلمات فوق در آخرین صفحه روزنامه نوشته شده بود و بغیر از چند کلمه بریده اخبار دیگری دیده نمی شد و آن کلمات فوق در آخرین صفحه روزنامه نوشته شده بود و بغیر از چند کلمه بریده اخبار دیگری دیده نمی شد و آن کلمات این بود :

نیروی فرانسه نزدیک می شود . . من صدای آنها را از جاده کوروینی می شنوم . . بلی . . پل گمان می کنم توهم در بین آنها باشی . . ولی افسوس که دیر خواهی رسید . در این بین دو سرباز خندان داخل شدند و ماژور هرمان فریاد زد بگیرید . به بندید . .

آخ پل ما می میریم . روزالی می خواست با من حرف بزند اما جرات نداشت .

ساعت پنج : نیروی فرانسه خیلی نزدیک است بمبها بسدور  
قصر صدا در آمدند . . .

آخ اگر یکی از این آتشها بمن تصادف میکرد سعادت مند میشدم .  
همین حالا صدای روزالی را می شنوم . . فریاد میزند . . ناله می کند .  
آیا بسر او چه آمده . من هیچ نمیدانم

آه چه بدبختی او فریاد میزدند که تمنا می کنم مهلت بدهید . آه  
پل هیچوقت نمیتوانی تصور کنی که بسر من چه میاید ولی باید بدانی که  
قبل از مرگ چه عذابی کشیدم .

بقیه صفحه در اینجا پاره شده بود و صفحه بعد تا باول ماه آینده سفید  
مانده بود و شاید الیزابت دیگر قوت نداشته است که پس از نوشتن عذاب  
خود اوضاع روزالی را هم شرح بدهد

در این مسئله سئوالی بود که پل ابدأ از خودش نمیگردول لازم نمیدانست  
که یکوقتی باید از پرنس انتقام بکشد یا از ماژور هرمان ولی تمام این  
این کیفیات ثابت میکرد که الیزابت مرده است مدت چند دقیقه چشمان  
بیحرکت خود را بروی آفرین سوز گید از الیزابت دوخته و در همان دقیقه يك فكر  
مالخولیا ئی بسرش آمد و آهسته در خاطر گفت چرا من باو ملحق نشوم ؟  
در این حین یکنفر بادست بروی شانه او زد و بالاخره همان دست رولور  
را از دست پل گرفت و در حقیقت برنارد بود که باومی گفت :

پل این چه نوع جنونی است ولی اگر حقیقتاً يك سرباز اجازه دارد  
که خودش را باینطور بکشد من مانع نمی شوم لکن این مسئله را بدان که  
جان تو از قبل خریداری شده است پل ابدأ جواب نداد برنارد بازوی او  
را فشار داده گفت حرف بزنی چرا ساکت مانده ای بنظرم ژورنال الیزابت  
این بعضی قضایا را برای تو روشن کرده است ؟

گفت بله پرسید وقتی که الیزابت این صفحات را نوشته روزالی و ژروم  
هم تحت تهدید مرگ بودند؟  
جواب داد بله پرسید هر سه آنروزیکه  
من و تو وارد شدیم کشته شده اند یعنی در روز چهارشنبه ۱۶ ؟

جوابداد بله  
برنارد گفت یعنی بین ساعت پنج و شش عصر  
شب پنجشنبه که مامی خواستیم داخل قصر بشویم .  
پل گفت بله ولی این سئوالات چه معنی دارد!

گفت برای چه ؟ این است . به بین این همان قطعه بمب است که تو  
آنها درین دیوار دستورانی که الیزابت را کشته اند پیدا کرده ای و این است  
بازیکدسته موئی که در انتهای جدار دیوار پیدا شده است .  
پل متعجانه گفت خیلی خوب بعد چه

برنارد گفت همین حالا من در جاده قصر بایکی از آجودانهای قور  
خانه صحبت می کردم اومی گفت که من هم امتحانات زیادی کرده ام و در پایان  
همه دانستم که این بمب ازین قورخانه ارتش ۷۵ خالی نشده بلکه از نقطه  
دیگری خالی شده است .

پل گفت من نفهمیدم مقصود شما چیست؟  
برنارد گفت علت نفهمیدن شما برای این است که بدنباله امتحاناتی که اژدان  
برای من شرح داده است نیافتاده ای باین معنی که عصر روز چهارشنبه ۱۶  
توپچی ها که بمبها را محترق نموده و بطرف قصر می انداختند در همان موقع  
همه در میان قشون ۷۵ بوده اند فقط صبح آنروز دیده شده که آنها بطرف  
قصر بمب می انداختند و از این نظر چنین معلوم و مفهوم می شود که بمبهای  
۷۵ در روز پنجشنبه انداخته شده در صورتیکه الیزابت روز چهارشنبه ۱۶  
در آنجا بوده ولی حال بمبهای ۷۵ در آنجا دیده می شود در صورتیکه صبح  
الیزابت دیگر در آن نقطه نبوده و بمبها فقط بطرف دیوار خالی شده است پل  
گفت در این صورت چطور نمیتوان شك برد که روز پنجشنبه قطعه بمبها را با  
زلفهای الیزابت برای فریب دادن مادر آن نقطه با دست قرار نداده باشد؟

برنارد گفت آخر برای چه مقصودشان از این عمل چه بوده است ؟

پل گفت برای چه ؟ برای اینکه ما را فریب بدهند .

برنارد شروع بخندیدن نموده گفت خدایا چه تصویری ؟ نه نه من



گفت شکی نیست و ممکن است پرس کونورا هم در این چمنها باشد  
پل گفت من همین حالا یکی از سربازان آنها را دیدم که از گوشه  
درختها می خواست خود را بطرف ما بیاورد چه صلاح میدانی خودمان  
پیش برویم یا اول باید کلنل را اطلاع داد بعد یکمرتبه صورت سخن را  
تغییر داده گفت برنارد اگر تو می خواهی این قضیه را باو خبر بدهی اهمیتی  
ندارد ولی نباید از جنگ خصوصی خودمان با ماژور باو چیزی بگوئیم و  
اگر هم یکوقت لازم بمساعدت باشد از خودم صرف نظر می کنم برای اینکه  
اصلا نمی خواهم اسم الیزابت با قضیه جنگ مخلوط شود

برنارد با انگشت قشون آلمانیها را نشان داده گفت : به بین او  
همانجاست بعلت اینکه قودخانه همیشه با او حرکت می کند و چون ما در  
اینجا هستیم به یقین او هم در آنجاست

پل گفت آخرا از کجا شما اینطور با اعتماد صحبت می کنید ؟

برنارد گفت برای چه نکنم ولی یکمرتبه سکوت کرد و سربزیر  
انداخته بفکر مشغول شد

در یکی از روزهایی که پل در روز در کلبه کوچکی با کلنل و کاپیتان و  
سایر صاحبمنصبان منزل کرده بودند از آنجاییکه پل همیشه در عقب طعمه  
خویش می گشت دانست که در سمت چپ کانال يك منزل کوچکی است  
که قسمتی از سرداران قشون آلمانی در آنجا رفت و آمد می کنند و آتشی که  
از دور می سوخت معلوم میکرد که آن منزل در مکان بلندی قرار گرفته  
و چون چندین دفعه متوجه آنجا گردید مشاهده کرد که عمل رفت و آمد آنها  
تکرار می شود

در این بابت پل کمی بفکر افتاده بخاطر آورد که مدت چند روز آنها  
در پشت این منزل سنگری ترتیب داده و از عهدہ جلو گیری فرانسویها بر  
آمدند با این خیالات درهم بود که خود را بار دو رسانیده اول کسی را

اورا زنده دیده است .

پرسینه در کجا . جواب داد کمی دورتر از سرحد در يك شهر کوچکی  
که نزدیک ابر کودت است .

پل گفت نیز از این اطلاعات دیگری نداری ؟

برنارد گفت اطلاعات بعد همه را جوبه پرنس کونورا است که گویا  
تا کنون از ابر کورت خارج نشده است اما راستی چراندك صورتت پرواز کرد  
گفت آه وای الیزابت همه را از دست پرنس داد میزد صفحات روزنامه  
اش پر از اضطراب و تشویش است و شکمی نیست که او شکار خود را باین  
آسانیه پاره ها نمیکند .

برنارد گفت آه پل من هیچوقت چنین چیزی را نمیتوانم باور کنم .  
پل سری تکان داد گفت این شخص يك بدذات بیرحمی است اگر تو هم  
این روزنامه را بخوانی تصدیق خواهی کرد از این جهت حالا وقت اولین  
اقدام است .

برنارد گفت مقصودت چیست ؟

گفت باید برای خلاصی الیزابت رفت

برنارد گفت غیر ممکن است

گفت چطور غیر ممکن است ما فعلا در سه فرسنگی همسان  
دهی هستیم که الیزابت محبوس است ما میتوانیم خود را بآنها برسانیم  
برنارد اگر تو نیایی من تنها خواهم رفت

برنارد خندان گفت تنها میروی . آخر بکجا ؟

پل با انگشت نقطه مقابل را نشان داده گفت بآنجا . من میروم و  
کسی را هم لازم ندارم که با من کمک کند شبانه با لباس آلمانی وارد  
میشوم و تمام دشمنان را خواهم کشت آنوقت با کمال آزادی الیزابت را  
بآنجا خواهم آورد

برنارد سری تکان داده گفت بیچاره پل عزیزم من اولین کسی هستم

که میتوانم در این قسمت با تو همراهی نمایم ولی آیا نباید هیچ خطری را پیش بینی کرد؟

پل گفت چه خطری؟ برنارد گفت چندین دسته در حال حرکت هستند و طولی نمی کشد که ما را احاطه خواهند نمود پس بهتر این است قدری صبر کنیم

پل گفت امروز عصر دسته ما بطرف کورویینی حرکت می کند ما هم میتوانیم برویم

برنارد گفت یعنی تصویری کنی که الیزابت نمیتواند از خودش دفاع کند

پل ابداً جواب نداد و در آن دقیقه کلمه پرنس کونورا را در روزنامه الیزابت بخاطر آورد که نوشته بود ( اینها حقوق جنک است ) و در آن حین پل احساس کرد که این حق را پرنس میتواند با ربودن الیزابت تادیبه نماید

بعد پاکت الیزابت را بسته در بغل نهاد و تقریباً وقت عصر بود که باتفاق برنارد از قصر اورنگن خارج شد

## فصل یازدهم

ماژر مرمان (بقیه)

راهی را که رو بسمت مغرب بر نارد و پل میرفتند بدو شهر کوچکی  
میرسید که در سمت مغرب فرانسه واقع شده بود و افراد متعددی که  
همراه پل بودند قبلاً بسرحد رفته وقت غروب آنها بهمراهی پل با يك  
رژیمان بلژيك روان شدند

درحینى که نیرو بسمت سرحد حرکت میکرد بر نارد با کمال خوشحالی  
بنوی جنک می شتافت ولی پل دلروز نایب دلروز خیلی بجز خلاصی الیزابت  
ندشت و هر دقیقه که بسرحد نزدیک می شد و در بین جاده نعشهای مقتولین  
را مشاهده میکرد يك حس انزجاری از دشمنان در سرش بهیجان آمده هماندم  
تصمیم میگرفت که بقشون دشمن برود و حریف خود را بچنک بیاورد در این  
بین بر نارد گفت نزدیک است که بمحل موعده برسیم و طولی نمی کشد که  
از این نقطه هم گذشته برای خلاص الیزابت به ابر کورت رفته کونورا  
دستگیر خواهیم کرد در این ضمن نگاهی بکنار جاده انداخته گفت این  
روخانه را به بین این همان آبی است که باید خون جوانان فرانسوی در  
اورد ریخته شده قرمز رنگش کند این نقطه را ایزر می نامند تقریباً مدت دو  
هفته پل با اشتغال و هیجان غریبی وقت خود را گذراند ولی در روزهای آخر  
از اطراف فرانسویها دور معلوم آخر صدای توپ و بمب بگوش آنها رسید و  
از این راه معلوم میشد که باز آلمانها قوای خود را  
دور نکرده اند چنانچه دوروز اخیر بانگهان بمب بزرگی از دو قدمی بر نارد  
عبور نموده در فاصله نیم فرسنگی غفلة منفجر گردید در روز بعد وقتی  
که پل با عده از افسران جلو میرفتند از بمب پر صدائی در اطراف آنها محترق  
شد

پل مدتی میزان خط السیر بمب را اندازه گرفت و دید که بمبها  
از خط مستقیم بین فرانسویها انداخته می شود از این مشاهده اندامش سخت  
بلرزید و دست بر نارد را گرمته گفت اگر ما نخواهیم خود را صف سربازان  
بیانند ازیم ممکن است با کمال آسانی ماژور هرمان را دستگیر کنیم بر نارد

ابدأ باور نمیکنم .

پل باحالت غضب بازوی اورا تکان داده گفت برای چهمی خندی شاید  
خبر دیگری داری . زود بگو جسد الیزابت را پیدا کرده ای ؟ ولی باهمه  
اینها کی میداند و از کجا معلوم است که بعد از کشتن ژروم و زنش به  
الیزابت رحم نکرده اند بعد کمی فکر کرده پیادش آمد که شاید پرنس  
کونورا از کونوزونی مراجعت کرده و در این صورت الیزابت از مرگ خلاص  
شده است سپس سری تکان داده گفت .

بله ممکن است که ماژور هرمان حضور ما را در کورونی میدانسته  
است و دانستن او هم باین علت است که آنرا بخاطر داشته باشی ملاقات تو با آن  
زن دهاتی بهترین دلیل این عمل است از این جهت ماژور الیزابت  
را نزد ما مرده قلم داده است .

برنارد نزدیک او شده گفت پل این امیدواری ساده نیست بلکه عین  
اطمینان است منم همین حالامی خواستم این مطلب را بگویم اگر من برحسب  
اتفاق آژودان قورخانه را ملاقات کردم برای این بود که کاملاً مطالبی را که  
نمیدانم کشف نمایم بلکه زن زندانی که در اورنکن بدست المانیها گرفتار  
بود عین این حقیقت را کشف کرده و می گفت که الیزابت نمرده است پرنس  
کونورا بوقت معین یسر وقت او آمده است .

پل گفت چه گفتی . چه گفتی . تو مطمئنی هستی که الیزابت  
زنده است ؟

جواب داد بله زنده است او را همراه خود بالمان برده اند گفت خیلی  
خوب ممکن است ماژور هرمان دو تعقیب او برود و در آنجا مقاصد خود را  
انجام دهد .

برنارد گفت نه - پل گفت ز کجا میدانی ؟

گفت همین زن محبوسی که الیزابت را در اینجا دیده امروز صبح باز

که ملاقات کرد کلنل بود چون کلنل مطالب او را شنید گفت اگر این اقدام عملی شود و من بختر شما بکسی دیگر اعتماد ندارم پل جوابداد بنده از مراحم شما تشکر می کنم

کلنل گفت رفتن بآن منزل چندان خطرناک نیست ولی باید کمی در داخل شدن بآن سنگرها احتیاط کنید همین امشب شما بآنجا اعزام شوید اگر کسی در آن محل بود پس از تحقیقات و تفتیشات لازمه مراجعت نمایند بشرط اینکه در وقت رفتن اقل ده بیست نفر مرد مسلح برای کمک بپرید

گفت بسیار خوب جناب کلنل

پل اول دستورات لازمی بافراد خود داده سپس مقدار کمی از مردان مسلح را گفت که در سیاهی ما جلو بیائید آنوقت ساعت خود نگاه کرده چون وقت شب یعنی ساعت ۹ رسید باتفاق برنارد داندوپل روبان قسمت رهسپار گردید

نزدیک ساهل کانال آتش دشمن که در آنجا ساخلمو داشتند روشن بود ولی اطراف آنجا بقدری تاریک و غیر مرئی بود که از چند قدمی خود نمیتوانستند سطح آب را مشاهده کنند چون بقدر نیم فرسنگ دور شدند برنارد گفت آنجا مزرعه است

پل گفت ساکت باش ابدأ حرف نزن

برنارد لب خندی زده گفت اطاعت می کنم ولی باز در آنحال صدای تیر و توپ مثل سنگی که در سکوت شب پارس می کند بصدا درمیاید و بلافاصله بمبهای پی در پی منفجر شده از این رو معلوم می شد که افراد ابدأ میل بخواب ندارند بعد از نیم ساعت صداها خوابید و از نقطه روبرو ابدأ صدائی شنیده نمی شد بعدیکه گاهی صدای حرکت برگهای درخت مسموع می گشت تقریباً ساعت یازده و نیم بود که کم کم بسمت تپه های مخروبه نزدیک شده و باندک دقتی معلوم شد که آن نقطه بکلی خالی

است ولی دقیقه بعد بالای تپه بزرگی سوراخ وسیعی را دیدند که کنده شده و در عرض پایه یک نردبان بلندی بطول آن قرار داده اند و از انتهای سوراخ برقه‌های اسلحه بخوبی می‌درخشید ولی برنارد که شعله چراغ الکتریک را بر زمین انداخته بود یکمرتبه گفت :

ابداً نترسید برقه‌هایی که می‌بینید عبارت از یکدسته جسد‌های اردو هستند که آنها را بعجله باین نقطه پنهان کرده اند پل هم چون جلورفت پس از چند دقیقه گفت بله همینطور است بعد رو به برنارد کرده گفت بالا برو برنارد گفت اگر کسی در اینجا مرا به بیند چطور ؟

جوابدار منم از این پله پائین می‌ایم

برنارد کم کم از کنار تپه دور شده در حالی که می‌گفت پل . پل آنها را بگردان و جیب‌هاشان را جستجو کن و دفتر بغلی هر یک از آنها را با خودت بیاور این عمل از هر کاری واجب‌تر است پل از پله پائین رفت و دید که غار خیلی وسیع است و چهارده نعل بیحرکت در طول آن انداخته شده بود بعد نصیحت برنارد را بخاطر آورده آنها را از جلو بگرداند که دفتر بغلی آنها را بردارد ولی چیزی که جلب توجهش را بنماید بدست او نیامد لکن در جیب سرباز دوازدهمی که شورتش زخم خورده بود یک دفتر بغلی با اسم روزانتال پیدا کرد در آن چند اسکناس بانک فرانسه و یک پاکت تمبر اسپانی بدست آورد و تمبر سویس و هولند هم بان انصاق شده بود ولی تمام نوشته‌جات بزبان المانی نوشته شده و عنوان آن با اسم یک شخص المانی بود که اسمش معلوم نمی‌شد فقط پل با قوه فکر توانست آن اسم را روزانتال سرباز المانی تصور کند و چون کاغذ های دیگر را از هم باز کرد

یک پاکت دیگر در جوف آن پیدا کرد بفوریت آنرا هم پاره نمود و در این پاکت عکسی بود که چون پل آنرا مشاهده کرد اندامش مثل بید بلرزش افتاده با خود گفت .

این عکس همان خانمی است که در اطاق قصر اورنگن دیده‌ام و بالاخره

همان زنی است که دارای لچک سیاه و گسردن بندابر یشمی است و بعبارة دیگر این زن کنتس هرمین داندویل یا مادر الیزابت و برنارد بود و کاغذ عکس مارك المان را داشت و چون پشت آنرا بگردانید چیز دیگر مشاهده کرد که اذدفعه اول مبہوت تر شد و آن کلمه این بود :

عنوان به استفان داندویل ۱۹۰۲ و در معنی استفان اسم دیگر کنت داندویل بود و در واقع عکس مزبور در برلن برای پدر الیزابت در سال ۱۹۰۲ فرستاده شده بود یعنی فرستان این عکس چهار سال بعد از مارك کنتس هرمین بود ولی اینهمه عنوانات معلوم نمی کرد که آیا این عکس قبل از مارك هرمین برداشته شده یا اینکه بمناسبت این تاریخ کنتس هرمین عکس و کاغذ مزبور را دریافت کرده است و با این تصورات چطور میتوان تصور کرد که هرمین مرده است یا زنده ؟

با وجود این همه پل در آن حین بسیمای ماژور هرمان فکرمیکرد و میدید که این عکس با آن شمایللی که در قصر اورنکن دیده باصودت ماژور ابدأ تفاوتی ندارد ولی فقط اسم هرمان و هرمین او را پرت میکرد و حالا که عکس هرمین را در جیب يك سرباز آلمانی پیدا می کند اولاً چطور می تواند شك ببرد که این سه عکس یکی نیست و ثانیاً چه گونه ممکن است با شتاب بیفتد که ماژور هرمان نباید یکی از رؤسای جاسوسان آلمانی باشد .

در این بین يك صدائی او را آواز داد : پل پل اینجا هستی این صدا از برنارد بود که از بالا او را صدا می کرد پل خود را بلند کرده با شتاب عکس را در جیب پنهان نمود و چند قدم رو بدهنه غار بالا رفت و گفت برنارد چه خبر است برنارد گفت :

در آن طرف در گودالی يك جسم بزرگی دیدم اول تصور کردم که توپ است ولی پس از اندک دقتی فهمیدم که زورق کوچکی است که دشمن برای عبور از کانال تهیه کرده است و در این ضمن باین آمده گفت ولی گمان نمیکنم که کسی در آنجا باشد .



پل گفت نه با این همه باید متوجه آن نقطه بود  
 در این بین ناگهان صدای کوچک سوتی شنیده شد و محققاً معلوم بود که  
 این صدا از همان راهی است که پل و برنارد آمده اند و در همان دقیقه از طرف  
 آن کشتی با صدای سوت کوچکی جواب داده شد و بلافاصله علامت دیگری  
 در فاصله دورتری بصدا ادر آمد و ساعت کلیسیاهم زنك نصف شب رازد .  
 پل گفت این علامت میعاد گاهی است که آنها بین هم قرار داده اند من در  
 این نقطه يك مکان امنی بنظرم رسید که ممکن است در آنجا بگوش  
 بایستیم .

این نقطه يك دخمه تنك و درازی بود که بین فاصله دو جدار کوه واقع  
 شده بود و در آنجا يك قطعه سنگ بزرگی بود که چون آنرا حرکت دادند با  
 سنگ های ریز اطراف آن گرفته شده دیوار محکمی تشکیل یافت و در آن  
 حین در حقیقت صدای پای خفیفی شنیده شد بعد گفتگو بزبان المانسی  
 بگوش آنها رسید و از وضع حرف زد نشان معلوم بود عده آنها زیاد است  
 برنارد تفنك خود را حاضر کرده بزیر بغل گذاشت .

پل گفت چه میخواهی بکنی

جواب داد می خواهم اگر جلو بیایند تیر خالی کنم

پل گفت برنارد مزخرف نگو گوش کن اگر صدانکنی ممکن است

کلمات آنها را بشنویم

جواب داد تو ممکن است بفهمی ولی من يك کلمه المانی نمیدانم . در  
 این بین ناگهان يك روشنایی غار را روشن کرد يك سرباز آهسته پائین آمد و در  
 حالی که دستش يك لامپ الکتریک بود آنرا بگوشه گذاشت بلافاصله شش  
 سرباز دیگر از عقب او آمدند پل و برنارد بخوبی توانستند آنها را ببینند  
 معلوم بود برای حمل نعلب آمده اند چندان طولی نکشید یعنی در  
 انتها ده دقیقه بجز نعلب رز انتال هیچ يك از نعلبها باقی نماند

در بالا صدائی می گفت شما اینجا بمانید و منتظر آمدن ما باشید و تو کارل

یکنفر در این بین بروی پله نردبان دیده شد پل و برنارد ازدیدن او  
مبهوت شده در زیر لب گفتند شلوار کوتاه و پیراهن آبی او معلوم می کند

که فرانسوی است در این ضمن آن شخص بزمین پریده فریاد کرد

ارباب من در همین جا با انتظار شما خواهم ماند بعد از پله ها پائین آمده  
پل بایک نظر عمیق توانست در روشنائی چراغ صورت او را تشخیص بدهد.  
صورت یک مرد تقریباً چهل ساله چروکهای صورتش او را آدم بد اخلاقی  
معرفی میکرد چون به پائین رسید پله کان را با دست گرفته و در ضمن این  
حال افسری که دارای شنل سیاه رنگی بود پا بزمین گذاشت پل و برنارد با  
یک نظر مازور هرمان را شناختند ولی پل را لرزش سختی فرا گرفته در زیر لب  
گفت اگر ما کمک نداشته باشیم او را نمیتوانم دستگیر کنیم

برنارد لب خندی زده گفت راستی خیلی میترسی در این صورت من

بتو یک مساعدت توانائی را معرفی می کنم .

پل متعجبانه گفت اسم این شخص چیست زود بگو برنارد بلا

تامل جواب داد ارسن لوپن

## فصل دوازدهم

پل گفت من اسم ارسن لوپن را شنیده‌ام و می دانم که کار های بزرگی از او سره میزند ولی حالا او را از کجا میتوان پیدا کرد راستی اسم دیگری هم گاهی از اوقات بخودش می گذارد تومی دانی .

برنارد جواب من باو خبر داده ام که بکمک مایاید و اسم دیگری

را هم می دانم که لوی پرن نا است (۱)

پل جوابی نداد و باوجودی که آثار نفرت بی نهایتی در سیمایش ازدیدن

حریف مقابل پدیده شده بود معذرا باقوه و قدرت غیر قابل توصیفی اضطراب خود را ساکت نموده دست بروی شانه برنارد نهاد و او را هم امز بسکوت نمود .

در این بین ماژور هرمان بزبان المانی روبه کارل نموده گفت آفرین

بر تو که خوب بسر وقت حاضر شدی .

خوب اخبار تازه چه تحصیل کرده‌ای؟

کارل درحالتی که باملایمت تمام میخواست دوستی و صمیمیت خود

را ابراز کند جواب داد خیلی خبرها دارم و در ضمن این حال بالا پوش آن

نعش را بالا زده گفت : اوف . ارباب می بینید که چه خدمتی انجام داده‌ام

• نگاه کنید این عمل یعنی اساساً عملیات من خطر ناک است پیراهن دهاتی

فرانسوی پوشیدن کار بسیار سهلی نیست خصوصاً سرباز های فرانسوی از

هیچ چیز نمی ترسند با این حال من همه جا آنها را تعقیب کرده‌ام و برای اسم

آلمان جان عزیزم رادر خطر انداخته ام .

ماژور گفت آفرین ولی آن دو برادر را چه کردید

جواب داد تا کنون سه مرتبه از پشت سر بطرف آنها تیر انداخته‌ام

---

۱ لوی پرن نا و اسم ارسن لوپن یکی است زیرا هر عده کلماتی که از حروف

تهجی فرانسه در آرسن له پن موجود است در کلمه لوی پرن تا هم یافت

می شود ( مترجم )

بدبختانه درسه مرتبه بخطا رفته است چه کنم این دو نفر خیلی بد ذات اند ببینید  
چقدر متانت و رشادت بخرج داده ام که بتوسط يك پسر بچه به روز انتال  
خبر داده ام که میعاد گاه را بشما اطلاع بدهد

ماژور گفت بله روزا انتال اسم ترا در فرونت بمن گفت  
کارل گفت غیر از اسم من عکسی بود که قبلا آنرا بشما گفته بودم که  
بتوسط مامور شما دریافت نموده ام و چون این عکس در حدود فرانسه بدپست  
من رسید نمی خواستم طوری بشود که بعد ها و سایل مسئولیتم  
فراهم آید .

کارل گفت چطور ارباب ؟

جواب داد آنقدر تلاش کرد تا خودش را بایک بمب مقتول ساخت گفت  
خیلی عجیب است ؟

ماژور گفت این همان نمشی است که زیر پایت افتاده است کارل بایی اعتنائی  
گفت ای بی غیرت .

ماژور گفت بله قدرت استقامت نداشت حالا او را بر گردان و کیف  
بغلش را پیدا کن آنرا همیشه در جیب جلیقه می گذاشت جاسوس خم شده پس  
از مدتی گفت : ارباب چیزی در اینجان نیست .

ماژور گفت ممکن است جای کیف را عوض کرده باشد جیب دیگرش  
را نگاه کن !

کارل پس از جستجو گفت چیزی نیست .

ماژور گفت عجب روزا انتال هیچ وقت کیف را از خودش جدا نمی کرد  
اگر جان میداد کیف را ممکن نبود از دست بدهد .

کارل گفت ارباب می خواهید خودتان هم جستجو کنید .

گفت ممکن است در عرض این مدت کسی اینجا آمده و کیف را  
دزدیده باشد .

کارل سؤال کرد چه کسی ؟ فرانسویها آمده اند .

ماژور گفت بله فرانسوی ها ۰۰

کارل سر بالا کرده مدتی ساکت بماند بعد بسمت ماژور متوجه شده گفت  
نه فرانسویها نیامده اند بلکه یکنفر فرانسوی آمده است ماژور گفت مقصودت  
چیست

جواب داد: ارباب پل دلو روز پس از وقوع بکیفیات عملیات ما با برنارد  
عازم شده آن وقت من نمی دانستم بچه سمتی رفته ولی حالامی دانم که باین  
نقطه آمده و نعلبها را دیده و بالاخره جیبهای آن ها را جستجو  
نموده است .

ماژور گفت تو اطمینان داری ؟

کارل گفت با کمال اطمینان ۰۰ تقریباً يك ساعت بیش نیست گویا حالا  
هم در این نقاط باشد و خود را در يك سوراخی مخفی کرده است ۰۰ بعد  
بلافاصله هر دو نگاه عمیقی با طرف انداخته ولی بزودی بدون اینکه این خیال در  
مغز آن ها قوت بگیرد ماژور روبه کارل نموده گفت :

بالاخره این کاغذی که بتوسط مامور ما ارسال شده يك کاغذی است  
که نه ادرس دارد و نه اسم وچندان قابل اهمیت نیست ولی آن عکس  
خیلی مهم است .

کارل گفت بله ارباب خیلی مهم است ۰ این عکس دارای تاریخ ۱۹۰۲  
است و مامدت ها بود که عقب آن می گشتیم من پس از زحمات زیاد آن را در  
کاغذ های کنت داندویل پیدا کردم و این عکس در تمام مدت جنگ در نزد  
او بوده است و آن که لازم بود از دست کنت بیرون آمده بمصالح شما  
بخورد بد بختانه حالا در دست پل دارو ز مهم ترین دشمنان شما افتاده است او  
عجب مغلوبیتی ؟

ارباب شما همیشه باید پیش آمدهها را پیش بینی نمائید مگر مقصودتان  
از غلبه بر پل این نبود که هویت و شخصیت خودتان را از او مخفی کنید و

اتفاقاً همین روش باعث شده است که تمام نظریات او را بطرف ماجلب کرده است و با کمال جدیت برضد ماژور هرمان قیام نموده است . . . چنین نیست همان آلمانی که بروی دسته خنجر نقاشی شده برای او بهترین دلیل است . اسم ماژور هرمان او را بوحشت انداخته است از آنوقت من خیال میکردم که در همان جنگلی که دچار او شده و با همان خنجر آن سالدات کشته شد و او گمان کرده است که تو مرده ای ولی حالا پیدا کردن این عکس بزرگترین دلیلی را بدست اومی دهد و البته رابطه بین ماژور هرمان را با آن عکس درک خواهد کرد یعنی جریانات اول تا باخر را خواهد فهمید .

ماژور گفت واضح است ولی این عکس که آن هم از یک جیب مرده بدست آمده باشد برای او چندان مقام قابل اهمیتی را حائز نخواهد بود و خیال می کند عکس داندویل است .

کارل گفت در سه سال قبل داندویل در فرونت انگلیسها کشته شده گمان نمی کنم این تصور او را از مرحله دور بیند از دو ممکن است کاملاً هویت آن عکس را بشناسد .

ماژور گفت چطور می تواند بشناسد ؟

جواب داد اتفاقات ممکن است او را باین معما آشنا کند بعلاوه برنارد و پدرش ممکن است اتفاقات آن ایام را که در قصر بود برای او نقل کنند و از این روی دلروز شخصاً شما را بشناسد .

ماژور گفت اگر آن کیفیات گذشته را ندانند باقی حرفها اهمیت ندارد و اگر هم الیزابت و برنارد باین قضیه آشنا شده برای او جریانات را بیان کند او خیال می کند که من مرده ام زیرا الیزات مطمئن است که مادرش مرده ازین جهت ابداً در صدد تعقیب بر نمیایند

کارل از این سخن بخنده افتاده مدت چند لحظه مبهوتانه بچشمان مات ارباب نظر انداخت و آن نگاه چنان مؤثر بود که ماژور را بوحشت انداخت .

گفت چرا سکوت کردی حرف بزن!

جواب داد یکوقت. امانه مدت مدیدی. بلکه چند ساعت قبل خودم را به اسباب سفر پل رساندم همینقدر توانستم دو چیز را در آن به بینم که جواب سئوالات شماست آن چیز یک دسته اوراقی بود که با آن اهمیتی که داشت بدبختانه شما یک قسمت کوچک آن را سو زانیده و بقیه را بجای خود باقی گذاشتید اساس فکر من همین اوراق است.

ماژور گفت اوراق یادداشت زنش را می گوئی؟. بله ماژور یک سوتی با ذهن زد و گفت راست است اگر من این احتیاط بزرگ را از دست نداده بودم از هر قسمتی راحت بودم.

کارل گفت بعد از آن انفجار یک بمب بزرگی را که بمن دستور داده بودید من بهمان قسم رفتار نموده و قطعه بمب را در فاصله دیوار خراب نهاده و ضمناً چند رشته از زلفهای الیزابت را هم در آن نقطه گذاشتم این قسمت را چه تصور میکنید.

ماژور با قهر پاها را بزمین کوبیده آب دهان بزمین ریخت، ولی از شدت خشم نتوانست جوابی بدهد کارل کلمات خود را تکرار نمود گفت ارباب شما چه تصویری می کنید،

جواب داد راست می گوئی بتوسط یادداشتهای روزانه زنش این بدذات فرانسوی بی بحقیقت مطلب میبرد دو آن قطعه بمب هم برای مثل او آدمی بهترین دلیلی است که میداند زنش زنده است. بدبختانه همیشه مادر عوض جلو از عقب بزمین میافتم آه کارل عملیات این دو نفر مراد یوانه میکند

من گمان می کردم که تو تا سرحد امکان مانع اجرای عملیات او شده ای.

خوب فکر کن همان شبی که ما داخل اطاق آنها شده اسم آنها را بروی دیوار دیدیم تو تصور میکنی که او نمرده است و چون الیزابت تمام عملیات ما را می دانسته شکمی نیست که نتیجه اقدامات

نهارا بحقیقت امر آشنا خواهد کرد .

کارل گفت راجع به پرنس کونورا چه تصور می کنند  
ماژور گفت . پرنس کونورا احمق است و یقین داشته باش که هر  
چه صدمه به بینم از دست این خانواده فرانسوی است خصوصاً باین پرنس که  
آنقدر از حق و نادان است که عاقبت ما را هم بیاد می دهد کارل بتومی گویم  
باید ابدأ منتظر مراجعت پرنس نباشیم و هر چه زودتر باید او را مفقود کنیم  
در این ضمن صورتش را مقابل روشنائی گرفته و دران حال قیافه اش مانند  
دندان خرن خوار بر افروخته و بی اندازه آناژشتر وئی و ترو و شروئی از سیمایش  
پدیدار گردید و چون پل در روشنائی چشمش باو افتاد بلافاصله قیافه عکس  
کنش هرمین در برابر نظرش مجسم شده کم کم جنایاتی  
که بتوسط ماژور هرمان انجام یافته بود در نظرش هیکل خیالی شده و  
در ضمن دندانهای درشت و قیافه خونین او را با عکس هرمین تفاوتی  
نمی گذاشت .

در این بین ماژور بایکصدای متقبضی در حالیکه انگشتان را بروی  
لب می گذاشت رو به کارل گفت

چنین معلوم است که ما نمیتوانیم با او مقاومت نمائیم و پیش آمدهای روزگار او  
بطرف ما نزدیک می کند فکر کن در این روزها سه مرتبه تیرت بطرف او خطارفته  
است در قصر اورنسکن تو دو نفر دیگر را بجای آن ها کشتی  
منهم یکروز نزدیک درب قصر او را دیدم ولی بزودی از چنگم بدر رفت  
یکدفعه هم نزدیک درب از دستم فرار کرد البته خوب بخاطر داری که در  
شانزده سال قبل وقتی که او طفل بود کارد تو نتوانست او را بکشد و  
امروز هم این طور مغلوب قدرت او واقع شده ایم .

کارل خندان گفت او چه اتفاقی ده دقیقه قبل از آن ساعت ما ابدأ  
آن ها را نمیشناختیم و چیزی هم نمانده بود که پدرش سفیر المان را رسوا



کند من تصدیق می کنم که در وقت زدن دستم لرزید ولی شما ابداً نلرزید و بایک ضربت پدر را مقتول نمودید و افعادست ظریف شما خدمت قشنگی را انجام داد .

این مرتبه پل بالرزش تمام لوله رولور را بطرف ماژور بر گردانده باقهر و غضب تمام بکلمات او گوش میداد زیر ادیگرشکی برای او باقی نمانده بود که ماژور قاتل پدرش است که در آن شب موقعی که پدرش در حال لباس کردن بود هدف نوك خنجرش واقع شد بر نارد نوك گوش او را فشار داده گفت منتظر اشاره من باش ولی بطرف او خالی نکن می خواهم بطرف کارل خالی کنم .

ولی با همه اینها پل با ارتباط و نسبت بین ماژور هرمان و برنارد دانویل و خواهرش الیزابت فکر میکرد و هیچوقت قلبش قبول نمیکرد که برنارد مأمور اجرای عدالت باشد بلکه میشلش بر این بود که مجری عدل حقیقی خودش باشد اتفاقاً خودش هم مثل اشخاصی که در مقابل يك عمل خطرناکی مرده است در خالی کردن تیر تردید داشت خودش هم نمیدانست شخص مقتول چه کسی خواهد بود و چه نسبتی با او تعلق میگرفت امروز ماژور هرمان رئیس جاسوسان المان اما دیروز رفیق شادی پرنس کونورا بود

دیروز يك قاتل و جانی اما امروز رئیس فرونت کورونی ر استسی چه غرابی و چه عجایبی که عقل انسانی کاملاً میباند با تمام اینها این شخص با همان اشخاص یکی بود و در واقع يك شخص واحد بودند که در هر زمان بلباس دنك برنك در میامدند .

پل با کمال بهت همانطوریکه پرده عکس هرمین را نگاه کرده بود ماژور را از دور نگاه میکرد بعد توجهی بعکس هرمین داندویل که در قصر اورنکن دیده بودند نموده در زیر لب گفت :

هرمین . هرمان هر دو يك نفر بوده اند - ماژور هرمان و کنت هرمین

يك شخص واحد بودند . من ابدأ اشتباه نمی کنم و در حین سخن گفتن دست خود را دراز کرده و در حالیکه ساق دست سفید و ظریفش را که مانند دستهای زن بود نمایان می نمود و ته انگشتهای ظریف و کوچکش انگشتر الماس برق میزد و پاهایش هم از حد افراط کوچک و باریک بوده صورتش خیلی سفید و رنگ پریده بود و ابداً هیچ آثار ریش و سیل در آن دیده نمیشد ولی تمام علامات زنانه که زن بودن او را ثابت میکرد در مقابل صدای خشن و رگ دار آمرانداش موجب حیرت و تعجب بود و هر کسی که صدای او را می شنید در مرد بودن او تردیدی حاصل نمیکرد بعد ماژور انگشتهای ظریفش را بروی صورت نهاده مدت چند دقیقه ب فکر مشغول شد و کارل بانگاه های مملو از حزن و رحم با او مینگریست تا اینکه ماژور از فکر کردن خسته شده قطرات عرق زیادی از شدت نفرت و غضب از صورتش جاری شد پس آنگاه گفت:

وای بحال آنها . . کارل وای بجان آن اشخاصی که بخواهند

مانع مقاصد ما بشوند من با همین دست پدر را کشتم انشاء الله یک روزی نو به پسر هم خواهد رسید ولی حالا نوبه آن دخترک است .. الیزابت ..

کارل گفت ارباب اگر میل دارید بنده مأمور این کار می شوم گفت نه فعلاً لازم است که شما اینجا باشید بلکه بواسطه پیش آمد های نامساعد منم مجبورم بانو بمانم ولی در اوایل ژانویه باهم خواهیم رفت بیست و چهار ساعت بعد از حرکت به ابر گورت میرسم و این عمل را بزودی انجام خواهیم داد .

کارل از این سخن بخنده افتاد پل قدری کمر خور اخم نموده لوله را پائین تر گرفت و بایک تردید کوچکی ممکن بود قاتل پدر را بکشد ولی در ضمن این جنایت الیزابت هم از خطر نجات می یافت بعد روبرو برنارد کرده گفت تو حاضر شده ای ؟

جواب داد بله من منتظر اشاره شما هستم . در این حین کارل بزبان المانی گفت ارباب می دانید که در آن منزل دهاتی نزدیک جاده چه تجهیزاتاتی تهیه

شده است ؟

ماژور گفت نه .

کارل گفت. یکعده در کمین نشسته اند یکعده صد نفری از ارتش افریقا در کنار جاده ایستاده اند گمان نمی کنم شما وقت یا فرصت پیدا کنید که بتوانید به قسمت خودمان خبر بدهید یا اینکه بتوانید با آنها بفهمانید که احتیاط را از دست ندهند .

ماژور لب خندی زده گفت آنها محاصره شده اند آسوده باش .

کارل گفت چطور چه گفتید ارباب ؟

جوابداد گفتم که آنها محاصره شده اند من در وقت آمدن از طرف دیگر آمدم و چون دیدم آنها در منزل دهاتی ایستاده اند به فرمانده قسمت تلفن کردم که ساعت پنج صبح صد نفر کمک بفرستد در این صورت بشما اطمینان می دهم که از آنها یک نفر زنده نخواهد ماند !

بعد ماژور خنده بلندی نموده شنل را بدوش کشید و گفت بعلاوه من برای اطمینان خاطر شبانه بانجا خواهم رفت .

کارل گفت امارا جمع . .

ماژور دست خورا بلندی کرده گفت آنقدر حرف نزن باید

برویم .

کارل گفت ارباب منم بیایم ؟

جوابداد لازم نیست بایک کشتی کوچک از راه کانال خواهم رفت و تا بآن منزل بیش از چهل دقیقه راه نیست .

دقیقه بعد کارل بایک سوت کوچکی دو نفر تفنگدار را حاضر کرده طولی نکشید که خود را بیالا کشیدند . کارل و ماژور مدت چند دقیقه بی حرکت در بالای نزدبان ایستادند

برنارد آهسته گفت بطرف پل خالی کنیم ؟

جوابداد نه لازم نیست ! چرا . . ؟ جوابداد گفتم لازم نیست . . در این

حین ماژور بروشنائی چراغ از نردبان بالا رفته دقیقه بعد بکلی از نظر ناپدید گشت .

دقیقه بعد کارل هم بنوبه خود بالا رفت طولی نکشید که صدای پای آنها در خط مستقیم کانال شنیده شد تا اینکه کم کم صداها بکلی قطع گردید .  
برنارد گفت چرا چنین کردی موقع خیلی مناسب بود دیگر هیچ وقت ما این دونفر را نخواهم دید

پل جواب داد این حساب را هم باید کرد که آنها دوازده نفر بودند .  
جواب داد در مقابل این کار الیزابت خلاص می شد . پل یکوقتی من نتیجه این فکری را بتو خواهم گفت دونفر جانی خونخوار در چنگال ما باشد آنوقت ما آنها را آزاد بگذاریم بروند آنها قاتل پدرت . . . جلاد الیزابت را آزاد کردی آفرین به جرات ولیات تو .

پل گفت آخرین کلماتی که آن ها گفتند مگر نفهمیدی دشمن از کیفیات نقشه چنگ ما باخبر شده و در اطراف منزل بکمین ایستاده است و طولی نمی کشد سربازان بدست آن ها کشته خواهند شد پس اول تکلیف این است که آنها را خلاص کنیم حق نداریم خودمان را بی جهت بدست آنان گرفتار سازیم حالا گمان می کنم که حق را بجانب من تصور خواهی گرد اینطور نیست؟

برنارد گفت صحیح است تصدیق می کنم ولی موقع بسیا رمناسبی بود .

پل درحالتی که بعزیمت ماژور بمنزل دهاتی فکر میکرد جواب داد ممکن است بعد ما او را پیدا کنیم .

برنارد گفت بالاخره مقصودت چیست جواب داد می خواهم خودم را بشیب برسانم اگر ان نایب فرمانده آن جا بود دستورات جدیدی بناو خواهم داد .

برنارد گفت من چکنم جواب داد تو به پیش کانل برو و باو بگو که در ساعت هفت ممکن است منزل دهاتی محاصره شود شما تا ورود ما مقاومت کنید بعد از

همدیگر جدا شده پل بجاده مستقیم کانال روان گردید در بین راه ابدأ قایقی  
تصادف نکرد پس از چهل دقیقه که همه را سرعت می دوید او امر مختصری به  
سربازان داده بطرف جاده نانت روان گردید .

گفتگو های پل خیلی بطول انجامید و کلنل که ده دقیقه بعد رسید امر  
دادقشون باطراف تپه ها پراکنده بشوند تا نیم ساعت بعد اولین حمله و شلیک  
شروع شد در حمله اول از هیچ طرف عتب نشینی بظهور نرسید ولی کم کم  
سربازان فرانسوی زخم دار شده عقب نشستند و سربازان المانی توپهای خود  
را بی دربی خالی می کردند .

پل بسرعت تمام از آن قسمت دور شده تا حدود - (ایزر) عقب رفت و  
مقصودش از این عمل این بود که فراری های المانیها را دستگیر نماید

در این بین ۳ نفر توپچی و چندین سرباز فرانسوی باو ملحق شدند  
واطراف کانال را کاملاً احاطه نمودند در همان حین پل هیكلی را مشاهده کرد  
که در تادریکی بطرف آنها میاید فوراً امر کرد که ابدأ از جا حرکت نکنند  
خودش بخط مستقیم پل شروع بدویدن نمود در چند قدمی خود در پناه روشنائی  
آن هیكل را دید که جلومی آید بلافاصله فریاد زد همان جا بمان و گرنه خالی  
می کنم و چون آن شخص گوش به ر ف او نداد تیر راهوائی برای تهدید  
خالی کرد .

حریف بایستاد و چند مرتبه رولور خود را بطرف او خالی کرد ولی تا  
رفت تکان بخورد پل رولور را از دست او ر بوده شان هایش را فشار داد دشمن ابدأ  
نتوانست مقاومت نماید بلکه بیشتر ضعیف شده پل او را بزیر شل  
خود برده گلوش را محکم گرفت دیگر روشنائی چراغ را بصورتش انداخت  
که او را بشناسد اتفاقاً گمانش بخطا نرفته بود چه با کمال شادی  
فریاد زد .

ماژور هرمان . ماژور هرمان .

# فصل سیزدهم

## منزل دهاتی

---

پل دلروز بدون اینکه ابدأ حرفی بزند بفاصله يك دقیقه با ریسمان  
محکم دست محبوس را از پشت بت و کشان کشان او را در امتداد پل  
بطرف منزل دهاتی نزدیک کرد

هنوز جنگ ادامه داشت و در همان حین که پل نزدیک آنجا شده  
بود يك عده صد نفری را دید که بطرف پل فرار می کنند اول بخیال  
اینکه در کنار پل سربازان آلمانی از آن ها حمایت خواهند کرد بسرعت  
تمام میدویدند ولی هنوز چند قدم بکنار ساحل باقی مانده بود که صدای  
تیر های پی در پی آن ها را پراکنده نمود وقتی که پل بآن نقطه رسید  
تقریباً طوفان بلا آرام شده بود ولی باز يك عده دیگر از گوشه و کنار تیر

باطراف خالی می کردند .

آن منزل دهاتی که بتوسط آلمانی ها محاصره شده بود عبارت از يك اطاق کفش کن و يك بالا خانه دوطبقه بود که هیچ کدام از اطاق ها بدیگری راه نداشتند غفلتاً در این موقع یکی از اطاقهای کوچکی که راه بزیر زمین داشت باز شد و شخصی باشتاب داخل آن شد این شخص پل بود که محبوس خود را هر چه تمامتر بعد از آنکه افراد از اطراف منزل پراکنده شده بودند توانست داخل آنجا کند چون وارد اطاق شد زندانی را بروی زمین کنار پنجره خوابانیده با طاب کلفتی دست و پای او را محکم به پنجره بست و در همان حین اثار نفرت و غضب بی نهایتی در بشراهش پدید شده همان قاتلی را که سالها بود در پی آن می نگشت گلوی او را فشرده باقهر تمام پاها را بزمین کسوفت و می گفت آه چرا من هر چه زودتر دستم را برای کشتن او دراز نمی کنم اما . . . نه باید او را .

ولی در این حین ساکت ماند چه درب اطاق باز شده نایب و کاپیتان باچندی از سربازان فرانسوی داخل شده و چون پل را بالای سر ماژور دیدند قاه قاه بخنده افتادند .

پل بطرف آنها جلو رفت و با آهنگ بلندی که میخواست ماژور هم بشنود گفت : جناب نایب این بدذات را معرفی می کنم که اسمش ماژور هرمان ویکی از روسای جاسوس های آلمان است من برای خودم دلایلی دارم که چرا از این شخص متنفرم ولی شما ها بدون هیچ دلیلی باید او را قطعه قطعه نمایید .

نایب بخنده افتاد و گفت این تصور غیر قابل قبول است زیرا ما نمی توانیم باین سرعت اسیری را بکشیم و از کجا معلوم است که ماژور هرمان بر ضد ما قیام کرده است فعلا باید اخباری از جنگ تحصیل کنیم .

بیب در تاریکی وحشت غریبی بسن سربازان تولید می نمود و پر معلوم بود که بیب ها به نزدیکی منزل پرتاب می شوند طولی نکشید که يك عده از افراد بریاست برنارد داندویل نزدیک منزل شدند . برنارد گفت که چندین دسته از قشون ما بواسطه ترا کم بیب ها بکلی پراکنده شده و در ضمن چند زورق از نظر ناپدید گردیدند و شاید تا يك ساعت دیگر خبری از آنها برسد .

پل قضایا را برای نایب شرح داد نایب گفت يك ساعت خیلی دیر است می ترسم مادرا اینم مدت بکلی محاصره شویم و در همان وقتی که نایب بدسته مزبور دستورات میداد پل خودش را پیرنارد رسانید شرح گرفتاری ماژور را برای او بطوری بیان کرد که برنارد از شدت تعجب دستها را بصورت کشید . گفت پل ولسی هیچ میدانی که پدرت هم با من است . اینجا است .

پل از این سخن بلرزید و گفت پدرت اینجا است پدرت با تو آمده است . چیز غریبی می شنوم .

جواب داد بله حالا تصور کن که چه وقت مناسبی بدست آمده زیرا میدانی که پدرم از دیر زمانی بود انتظار چنین وقتی را داشت آه چه موقع مناسبی است .

پل دیگر بکلمات او گوش نمی داد بلکه با خودش می گفت . مسیو داند و پل اینجا است .. بله میسو داند و پل شوهر کنتس هر مین ولی نمی تواند بفهمد که زنش هنوز زنده است آنها در موقعی که بدست من گرفتار است آه عجب اتفاقاتی .. و چه عجب که ممکن است در وقت دیدن آثار مهر و محبت بجوش بیاید ولی نه .. اینهم غیر ممکن است او اطمینان دارد که زنش مرده است زیرا این عکس در چهار سال قبل برداشته شده و از برلن برای او فرستاده اند .. اما یا بقیه جر آیانات را می دانند .. نمی دانم؟ در واقع پل از اثر این افکار نزدیک بود دیوانه شود زیرا بیانات کارل در آن دخمه که می



گفت (کسی نمی داند تو هنوز زنده هستی و مردی یازن) او را کاملاً مبهوت ساخته بود و فقط می دانست که زندانی او ماژور هرمان همان کنتس هر مین عبارت دیگر مادام داند ویل است ولی چقدر جای تعجب خواهد بود که میسو داند ویل وقتی برسد که ماژور باید کشته شود بعد پل متوجه ماژور شده دید ابداع حرکت نمی کند و چشمانش هم بیک نقطه غیر معلومی متوجه و ساکت است سپس رو بطرف بر نارد نموده گفت پدرت در بیرون ایستاده است؟

جواب داد بله در وقت آمدن شخصی بایک بی سیکلت می آمد و کاملاً مجروح شده بود پدرم بی سیکلت او را سوار شده فعلاً مشغول معالجه او است پل گفت قبل از اینکه نایب بفهمد برو او را پیدا کن ولی.. غفلة در امر انفجار بیک بمب که قطعات آن بدر و پنجره تصادف نمود ساکت ماند کم کم هو اروشن شده بود و از دور یک دسته از ارتش دشمن دیده می شد که در مسافت هزار متری ایستاده اند

نایب گفت خودشان را بساز برای حمله حاضر میکنند ولی قبل از اینکه من بشما حکم و دستوری بدهم ابدأ تیر خالی نکنید هنوز یک ربع ساعت بلکه چند دقیقه نگذشته بود که میسو داند و پل داخل شد ولی باحالی با نظر انداخت که موقیعت ابدأ اقتضای میکرد که او را پدر الیزابت بشناسد و در واقع با برداشتن کلاه مراتب احترام را بجا آورده. جنایاتی که بتوسط هر مین انجام گرفته بود کاملاً مانند یک پرده ضخیم مقابل چشمانش حایل شده و شاید هم شوهر و هم پسرش را هم در این مورد مقصر میدانست بعد پل کمی لای پنجره را باز کرد و بر نارد هم بدستور نایب دم در ب بقر اول ایستاد میسو داند ویل به پل گفت:

شما اطمینان دارید که فتح با ما خواهد شد؟ جواب داد البته داند ویل گفت بله دیروز من با ژنرال انگلیسی در اردو بودم و قبل از اینکه آنها بتوانند

خودشانرا بالمانیها برسانند لازم دانستم که دو مرتبه شمارا ملاقات کنم و این راهم میدانستم که شما در هنگ فرانسه خواهید بود .. باز در این موقع يك بمب بزرگی از کنار شیروانی پرتاب شده با عمق کانال فرورفت  
پل فریاد کرد کسی زخمی نشد؟ جواب داد نه هیچکس زخمی نشده است

بعد من سیوداندویل گفت باز حماتی توانستم بر نارد رانزد کلنل پیدا کنم ولی هیچ میدانید که با چه تردستی خود مرا با این قسمت داخل کردم این عمل بهترین وسیله بود که امشب موفق شدم با همراهی برنارد دست عزیز شمارا بفشارم بعلاوه خبر تازه از الیزابت نداشتم ولی برنارد بعضی حرفها بمن زد .

پل گفت آه .. برنارد هر چه در قصر اتفاق افتاد برای شما بیان کرد .

جواب داد هر چه توانست برای من گفت ولی معلوم بود اخبار دیگری است که اون میدانند و حالا از شما می خواهم سؤال کنم که چرا الیزابت را در قصر تنها گذاشتید .

پل جواب داد خودش مایل بود در آنجا بماند و من هم اول از تصمیم او خبری نداشتم تا اینکه در مکتوب اخیر شرحی از اقامت خود نوشت .

داندویل گفت می دانم ولی شما چرا او را همراه نیاوردید ؟

جواب داد در وقت خروج از قصر با او پیشنهاد کردم که از قصر خارج شود ولی قبول نکرد .

جواب داد درست است ولی شما چطور بی او توانستید از قصر بیرون بروید مگر نمیدانستید آنجا خطرناک است .

داندویل با متانت و استحکام غریبی صحبت می کرد و چون دید که پل با جواب نداد دوباره گفت چرا الیزابت را همراه نیاوردید برنارد بمن گفته است که بین شما گفتگوهای بی موردی بمیان آمده از این جهت از او جدا

شدید می‌خواهم بدانم اصل مطلب از چه قرار است .  
پل پس از مدتی آب و تاب گفت حالا وقت این حرفها است؟  
جوابداد بله . بله ممکن است پس از چند دقیقه باز ما از همسایگر؟  
جداشویم :

پل دیگر نگذاشت که حرف خود را تمام کند باشتاب تمام سر خود را  
بطرف او جلو برده با آهنگ پرتلاطمی گفت .

مسیو شما حق دارید . درست است این قضیه بقدری وحشتناک است که  
من جرات جواب بسئالات شما را ندارم بقدری هم غریب است که شما هم  
در مقابل بیانات من پاسخی نمیتواند بگوئید .

قسمت الیزابت مربوط بچند کلمه است که لازم میدانم آنرا بگویم  
زیرا حقیقت بهتر از دروغ است .

وحشت چنان اندام داندو پل را احاطه کرده بود که طاقت نیاورده گفت  
لازم است بر نارد راهم صدا کنیم؟

جوابداد نه نه لازم نیست . این مطلب را نباید هیچکس بداند در  
این بین مردی مقابل آنها بزمین افتاد و معلوم شد که ازدور بطرف او  
کلوله پرتاب شده و سینه اش را هدف تیر قرار داده است .

پل از جا خیزی کرد و دست بر پیشانی او مالیده دید مرده است و در  
همان حین دو تیر دیگر بدرون اطاق انداخته شد که پل بفاصله چند قدمی بآن طرف  
اطاق افتاد .

مسیو داندو پل که اصل مقصودش شنیدن کلمات پل بود بطرف او رفته  
گفت شما گفتید که بر نارد نباید کلمات ما را بشنود :

جوابداد نه . برای اینکه طرف مادرش را خواهد گرفت .

گفت چه . چه . . . طرف مادرش را؟ طرف زن مرا؟

چطور . . . چطور من ابداً نمی فهمم .

در همان حین بتوسط روشنائی کمی یکدسته از دشمنها دیده شدند که از

طرف کانال آهسته و آرام بسمت منزل میایند .  
 نایب فرمانده گفت وقتی که آنها بدو متری منزل ما برسند تصور  
 میکنم که تمام توپخانه آنها را احاطه خواهد کرد .  
 و در فاصله بمب ها دیده میشد که دسته های آلمانی بطرف فرانسوی  
 ها جلو میایند پل از راه پله بسمت آنها دویده فریاد زد جلو بروید . . جرات  
 کنید بعد بطرف ماژور متوجه شده پس ازدقت و امتحان مجدداً بجای اولی  
 برگشت در این بین باز نایب فریاد زد دقت کنید . . آتش تیر . . و غفلت صدای  
 نایب هم شنیده شد که می گوید دسته دشمن خیلی نزدیک شده . . شما جلو بروید  
 ولی در همان حین یک قطعه بمب بسمت شیروانی پرتاب شده بطوریکه  
 شیروانی بلرزش و ارتعاش افتاد و قسمت بزرگی از دیوار کنار پنجره از هم  
 پراکنده گردید .

پل در حین خطر که ابدأ نمی توانست غفلت نماید بطرف داندویل نزدیک  
 شده گفت شما اطمینان دارید که مادام داندویل مرده است .

ولی چون دید داندویل از این سخن در تعجب است گفت بلکه سؤال  
 من بنظر شما خیلی غریب میاید و علتش هم این است که شما ابدأ اطلاعی  
 از این موضوع ندارید ولی نه من دیوانه نیستم که چنین سؤالی از شما می کنم  
 اگر ممکن است زود بمن جواب بدهید تا علل جدائی بین من و ایزابت را  
 برای شما بیان کنم .

داندویل گفت چه احتیاجی است که زن من مرده است یا  
 زنده . . .

جواب داد خیلی احتیاج بشنیدن این جواب دارم خواهش می کنم زود  
 تر جواب بدهید وقت تنگ است .

داندویل شانه بالا انداخته با صدای لرزانی گفت بله زن من در آغوش  
 خودم جان سپرد و من خودم بازو های منجمد او را در آغوش گرفته بلب هایم  
 می مالیدم اما چه بازوی سردی که از شدت عشق و محبت زانو هایم به تکان  
 می آمد من بادستم او را در همان لباس عروسی بیچیدم و همان جا ایستاده بودم

تا وقتی که تابوت او را حرکت دادند .  
پل باخود گفت چطور من باور کنم که دروغ نمی گوید بعد گفت يك  
سؤال دیگری دارم - این عکسی که در اطاق مادام گذاشته شده بود عکس  
خودش بود .

جواب داد بله عکس خودش بود  
پل گفت نشانی او يك لچك سیاه دور شانهاش نیست  
جواب داد آن لچك سیاه را همیشه او دوست میداشت پرسید مقابل  
سینه اش يك كمر ماریچی بسته نشده بود .  
جواب داد بله بله .

وحشت غریبی سراپای پل را بلرزانید و تمام بیانات مسیو داندویل  
هر کلمه آن برای او اقراری بود که هیچ وقت امید نداشت آنها را بشنود پس  
رو باو کرده گفت :

آقا البته فراموش نکرده اید که پدرم در زمان سابق کشته شده است  
من یاد دارم که عهد طفولیت چندین مرتبه این قضیه را برای شما بیان کرده ام  
بعلاوه پدر من یکی از دوستان محترم شما بوده است در این صورت زنی که او  
را کشته و چندین سال است صورت او مقابل نظرم مجسم مانده است

این زن دارای يك لچك سیاه و يك گردن بند طلائی بود و همین صورت  
را من در اطاق زن شما در قاب عکس مشاهده کردم حالا می فهمید مقصود من  
چیست ؟

من آن صورت را در شب اول در آن اطاق دیده ام .  
پس از ادای این کلمات سکوت مدهشی بین هر دو تولید شده و در  
ضمن مسیو داندویل در حالیکه تفنگ را بدست گرفته بود مانند بید می  
لرزید :

ولی پل سخت بخیال افتاد که برای چه او را این سخنان می لرزد شاید  
این تهمت درباره او مقام حقیقت را پیدا کرده است در این صورت می شود تصور

کرد که این شخص همدست زُنش بوده و تمام اسرار آن زن در زیر سر داندویل انجام گرفته است ولی در این حین احساس کرد که داندویل انگشتهای او را حرکت می دهد و می گوید راستی جرات می کنید که زن مرا قاتل پدرتان تصور کنید . . . ؟

آقا شما یامست هستید یا دیوانه اید . . . ؟

زن من که يك خانم مقدس پرهیزکار در نزد خدا و خلق بود شما جرات دارید که او را قاتل بگوئید یعنی چه .

شاید من عوضی می شنوم . نمی دانم چه مانعی است که مرا از قتل شما ممانعت می کند . حقیقتاً شما بشرافت من جسارت بزرگی کردید .

پل از شدت لرزش و وحشت جواب نداد در حقیقت در همان اثنا که بمب ها اطراف رامتر لزل می ساخت لرزش و ارتعاش این دو با آن صداها قابل مقایسه نبود کم کم صداهای بمب نزدیک شده يك ستون از دیوار های مجاور پراکنده گردید .

پل احکام جدیدی برای جلوگیری سر بازان داد ولی در همان حال بیاد مازور هرمان افتاد که در آن اطاق در گوشه اطاق چهار دست و پامحکم بسته شده است لکن احساسات اندقیقه بقدری پرهیجان متلاطم بود که بفوری خیال او را از خاطر دور کرده دست بجیب برد عکس کنتس داندویل را که در جیب روزانتال آلمانی پیدا کرده بود بیرون آورد و او را مقابل چشم داندویل نگاه داشته گفت :

این است نگاه کن این عکس را می شناسی تاریخش هم در سال ۱۹۰۲ - است در صورتی که شما حالا می گفئید که کنتس هرمین مرده است .

هان حالا جواب بدهید چطور ممکن است يك چنین عکسی رازن شما از برلن چهار سال بعد از مرگش برای شما بفرستد حالا چه می گوئید .

مسیو داندویل بلرزید و در حقیقت می توان گفت که تمام قهر و نفرتش

به يك بهت بی پایان مبدل گردید پل هم دقیقه بدقیقه عکس را بطرف او جلو  
تر برده در ضمن این احوال شنید که در زیر لب می گوید :

آه کی از من اینها را دزدیده است این عکس در کاغذی ها پاریس من  
بود ولی چرا من او را پاره نکردم . یعنی چه بعد این کلمات را آهسته تر گفت  
آه هر مین . هر مین عزیزم .

در این حین از اطاق کفش کن نایب فریاد زد تمام مسلحین جلو بجز  
قسمت معدودی معدوم شدند .

آخ دلروز مواظب باشید و تیر اندازان ماهر را حاضر کنید که در  
موقع لزوم دفاع کنند .

در همان دقیقه توپچی ها به همراهی بر نارد از پله ها بسرعت پائین رفتند  
ولی با وجود موانعی که در مقابل دشمن بود بدون واهمه بطرف کانال جلو  
میرفتند و از سمت چپ و راست هم مسلحین با زور قهای پر از اسلحه قشون دشمن  
را محاصره کرده بودند در همان وقت از طرف راست و چپ توپچی  
هائیکه جدیداً خودشان تجهیز کرده .

بود حاضر شدند برای اینکه کشتی ها را با طرف پراکنده نمایند  
ولی نایب بر علیه دشمن آنها را در صف اول جمع نموده تا چند دقیقه مقاومت  
کرد ولی بلافاصله يك يك توپچی ها بزمین غلطیدند پل و دانندیل هم به همراهی  
قشون تا چند قدمی مقاومت نمودند و گرچه آن قدرها قوت مقاومت نداشتند  
ولی حتی المقدور می توانستند تا به رسیدن قوای عقب از حملات دشمن مقاومت  
نمایند

در همان حین توپچی های دسته دوم فرانسه با حالت وحشتی که جان  
خود را در بین آتشی دشمن بخطر انداخته بودند یکمرتبه شلیک را ساکت  
نموده و در صورتی که دسته آلمانی هایك دقیقه از توجه بمنزل دهاتی و انفجار  
بیبها غفلت و کوتاهی نمی کردند مثل اشخاص شکست خورده بعقب رفتند  
و باز در همان حین بود که يك مسلح مجروح شده بزمین افتاد و بلافاصله سر بازان

اوراد در بغل گرفته باطاق ماژور هر ما: بردند ولی چند دقیقه طول نکشید  
که جان تسلیم کرد

چنگ هنوز در وسط کانال امتداد داشت و اطراف کشتی ها باران آتش  
منظره وحشتناکی را تولید نموده بود و پیاپی صداهای نفرت و دشنام و گاه آواز  
فتح و نصرت از طرفین شنیده می شد. . . پل روبه برنارد کرده گفت من می ترسم  
که قبل از رسیدن کمک محاصره شویم از این جهت می خواهم قبلا بشما یاد  
آور شوم که چندین مرتبه نایب بمن پیشنهاد کرد که خودش را از منزل بیرون  
بیاندازد در صورتی که او چنین خیالی داشته باشد شمایی جهت می خواهید جان  
خودتان را در خطر بیاندازید

داندویل جواب داد من باسم بقای شرافت فرانسه تا آخرین دقیقه چنگ  
در اینجا خواهم ماند

پل دستی بروی شانه داندویل نهاده گفت پس قبل از اینکه این چنگ تمام  
شود می خواهم حوادث دو هفته قبل را برای شما بیان کنم و بلافاصله تفنگ خود را  
بدست گرفته پس از تامل زیادی که از برای داندویل بی اندازه سخت و دشوار  
تمام می شد با زحمت زیاد آمدن خود را بقصر اورنگن و دیدن عکس را در اطاق  
در بسته کاملا برای او بیان کرد در همان حین چهار توپچی که سراپا ایستاده  
بودند بزمین افتاده و پل هم از سر بزمین افتاد ولی آنطوریکه فریادی نتوانست  
بزند فقط توانست در همان حین اتفاقات چند روزه اخیر را از مقابل نظر گذراننده  
و فعالیت و خون سردی غریبی که دارا بود در حالتی که برنارد بطرف او خم  
شاه بود توانست این کلمات را بگوید: برنارد، . . برنارد دفتر یادداشت های  
الیزابت را فراموش نکن من آنها را در چمدان سفرم نهاده ام و چند سطر هم  
خودم در جوف آن گذاشته ام اگر آنها را بخوانی یحقیق آشنا خواهی شد ولی  
قبلا باید افسر آلمانی را که در آن اطاق است دستگیر کنی. فهمیدی. خیلی  
باید مواظب او باشی . . او را بکش . . می کشی یا نه . . بگو

ولی پل دیگر نتوانست حرفی بزند و نظری عمیق بسمت مسیوداندویل



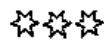
که ابتدا بسنخنان او گوش نمیداد بلکه صورت پراز خون خود را  
دردست گرفته بود انداخته آه درد ناکی از اعماق بیرون

کشید و در همان حال مجدداً سکوت و آرامش طولانی پدید گشت  
بعدی که کاملاً صدای تیرهای تفنگ از مسافت دور شنیده می شد  
ولسی پس از چند دقیقه توپهای آلمانیها هم از صیدا افتاد واقع  
این قرار معلوم می شد که دفاع دشمن تابان حدخاتمه پیدا میکرد  
پل دقیقه ای نمیتوانست چشمهای خود را از گردش باز دارد و چندین مرتبه  
بازحمت زیاد اسم الیزابت را گوشه لب خارج کرد ولی در همان حال فکر میکرد  
که هیچ خطری الیزابت را تهدید نمی کند لکن تاسفش از اینجا بود که وقتی  
میخواهد بمیرد که ماژور هرمان هم با او جان خواهد سپرد ولی همان بیهوشی  
و خیالات گوناگون کم کم آرامش و سکوت طبیعی در خاطرش ایجاد نمود  
و چون باضعف و سستی تمام جای خود را از دم پنجره بدرج اطاقی که ماژور  
هرمان را محبوس کرده بود تغییر داد چیزی مثل يك کابوس حایل چشمانش  
شد و در همان دقیقه آن خیال در نظرش مجسم شد تصور کرد که ماژور هرمان  
دستهای خود را از قید باز کرده و از قرار معلوم در وقتی که سرباز مجروح  
را بان اطاق میاورده اند موفق بفرار شده است

پل با تمام قوت چشمهای خود را باز گذاشت مبادا در این تصور اشتباه کرده  
باشد ولی سایه سیاهی مجدداً مقابل نظرش مجسم شد و آن خیال این بود که در  
تاریکی شب توانست در عالم خیال تشخیص بدهد که ماژور دستهای خود را  
باز کرده و شغل خود را بروی نعش آن سرباز انداخته و کلاه خود را بسراو  
نهاده و بعبارت دیگری سرباز مرده را ملبس بلباس و هیكل خودش نموده از درب  
رو برو فرار کرده است

هنوز پل در تردید بود و خیال می کرد که این خیالات از شدت ضعف و  
تب شدید است که باو عارض شده است لکن تمام اینها در نتیجه اندک تعمقی بود که  
در خاطرش صورت مخالفی پیدا کرده اطمینان یافت که ماژور فرار کرده است

پل آن قدرها درخود قوت نداشت که افکاری را که بنظرش رسیده حقیقتاً بتصور آورد و فکرنمی کرد که شاید ماژور از ضعف قوای فرانسوی ها اطلاع پیدا کرد و خلاصه خیلی از این قبل خیالات بود که پل جرات تکرار آن را نداشت فقط خیالی بود که خاطر پل را بی اندازه مشوش می داشت و آن این بود که ماژور هرمان بعد از فرار خودشرا بقشون مجاهدین رسانیده یعنی بمساعدت چند علامت ازحدود کانال عبور می کند و بالاخره با این رویه خلاص می شود پس ازخلاصی خودشرا به الیزابت رسانیده عملیاتی را که می خواست شروع کند بفوریت انجام خواهد داد و آنهم که بمرک الیزابت تمام خواهدشد پل براتر این خیالات درهم نظری با طرف اطاق انداخته مایوسانه حرکتی کرد و بازحمت فوق العاده خودشرا به پشت درب یعنی جائی که کسی صدای او را نشنود کشانید و چند دقیقه سررا بین دو دست گرفته بخواب رفت



سه هفته بعد ژنرال فرماندهی کل از اتوموبیل کوچکی مقابل قصر بزرگی که شبیه بمریضخانه بود پیاده شد رئیس مریضخانه دم درب منتظر ایستاده بود ژنرال از او سؤال کرد نایب دلروز رامکن است ملاقات کرد؟

جواب دادبله جناب ژنرال؟

ژنرال گفت خیلی خوب مرا باطاق هدایت کن

پل دلروز در کنار پنجره اطاق درحالتی که گردنش را با پارچه سفیدی بسته بودند خوابیده بود ولی ازقیافه اش اثار سکوت و آرامش بدون کمترین بروز مسالنتی پدیدار بود خصوصاً در حضور رئیس مافوق خود خیلی آرام تر شده دروقت ورود ژنرال سلام نظامی را اجرا نمود ولی ژنرال دست او را بمالیمت پائین

آورده گفت :

نایب عزیز بنشینید و مقصودم از گفتن نایب اینست که شما استحقاق بالا میخواهم سراپا بایستی می توانی ؟

جوابداد بله ژنرال زخم من چندان سخت نیست .

گفت امیدوارم بهتر بشود من از همه افسران خودم تشکر می کنم ولی در میان تمام آنها قهرمانی مثل شما پیدا نکرده ام کانل برای شما گذارشی توسط من فرستاده است و این راپورت خصوصی مربوط بیک رشته عملیاتی است که بمن اجازه نداده است در آن دخالت کنم .

پل گفت خیلی ممنونم .

ژنرال گفت عزیزم شما حق دارید تمام ما فقط برای بقای شرافت و

افتخار فرانسه کار میکنیم و باز هم افتخار می کنم با اینکه ریاست یک دسته قشون دیگری را به شخص شما واگذار نمایم .

پل دلروز خنده ای کرد و گفت امیدوارم که قبل از نهم ژانویه

بخدمت خودم مشغول باشم .

ژنرال گفت این کار مربوط به مساعدت نیست بلکه وظیفه شما

است .

جوابداد بله ژنرال ولی بکوقت وظیفه با مساعدت هم یکسان میشود

از اینجهت همان وظیفه مرا وادارمی کند که از هیچ گونه فداکاری کوتاهی نکنم .

ژنرال گفت خیلی خوب ولی خواهشی که شما از من انتظار دارید

خیلی مهم است .

پل لبخندی زده گفت چیزی را که منم در مقابل آن شما رد می کنم

خیلی مهم است .

ژنرال گفت خیلی خوب من قبول دارم .

هر چه می خواهید بگوئید .

پل گفت جناب ژنرال مسیو برنارد داندویل برادر حقیقی من اوهم در منزل دهاتی خیلی استقامت کرد تا اینکه اوهم مثل من زخمی دارم و او را در همین بیمارستان آوردند ولی بواسطه تقویت بنیه او حالا میتواند راه برود از این جهت میل دارم در رشته اقداماتم اوهم همراه من باشد .

ژنرال گفت خیلی خوب . بعد

پل گفت پدر برنارد گفت استفان داندویل که سابقاً همراه قشون انگلیس ها بوده و اکنون بر تبه ستوان دومی رسیده است اوهم در همان روز زخمی شده و من بموجب تحقیقاتی که کرده ام این است که زخم او چندان خطرناک نیست و فعلاً او را در یک عمارت انگلیسی برده اند ولی قطعاً نمی دانم در کدام مریضخانه است من از شما خواهش می کنم که بعد از معالجه او را در قسمت خودتان بخواهید که در آنجا بماند تا اینکه من برای دستورات لازمه که بخدمت شما میایم او را ملاقات کنم

ژنرال گفت تمام شد یا باز خواهشی دارید

جواب داد تقریباً تمام است و چیزی دیگر بجز تشکر از مراحم شما برای من باقی نماند است . آه راستی یک عرض دیگر دارم .

تقاضای من این است که صورت بیست نفر زندانی فرانسوی را که آلمانها با سارت برده اند بمن بدهند تا اینکه در مقابل تقاضاهای فوق تا پانزده روز دیگر آنها را پس بگیرم .

ژنرال متعجبانه گفت . چطور .

و با وجود آن همه خون سردی که در وجود ژنرال موجود بود از این سخن مبہوت شده گفت چطور . تا پانزده روز دیگر بیست نفر زندانی را به ما تسلیم خواهی کرد ؟

گفت بله اگر نشد خودم را تسلیم می کنم ولی قطعاً بشما اطمینان می دهم که هر آنچه که عرض کردم صحیح باشد

پرسید با چه وسائلی چنین امر مهمی را انجام خواهی داد پل در خاطر

گفت بتوسط او . او . کسی . ؟ ارسن لوپن . اسم دیگرش . دن دلوی پرن نا  
این کار را صورت خواهم داد . بعد آهسته آهسته بالبهای لرزان جواب داد  
با وسائلی که ممکن است امر محال و غیر ممکن بوجود بیاید .

ژنرال سراپای پل را بر انداز نمود بعد رو باو کرده گفت :

بسیار خوب فردا آن صورت را بشما خواهم داد

## فصل چهاردهم

يك شاهكار بزرگ

---

صبح روز یکشنبه ۱۰ ژانویه نایب دلروز و مسیو داندویل سوار شده  
بقصد دیدن کماندان روان گردیدند که از آنجا بسکالسه سوار شوند و بطرف  
قصر او رنکن بروند .

برنارد درین راه من گفت با اینها همه می تصور نمی کنم که قضایا آن  
طوری باشد که مافکر می کنیم وقتی که من از تصادم يك قطعه بمب بین منزل  
دهاتی و ایزر زخم دار شدم در حقیقت پل توجه تصور میکنی اگر تا چند  
دقیقه بعد قوا بما نرسیده بود در مقابل آن همه دشمن چه می کردیم ؟

پل گفت بلی عاقبت کار ما خیلی و خیم بود ولی من بعد از آن ساعت دیگر چیزی نفهمیدم برای اینکه مرا بسرعت بمریضخانه بردند .

برنارد گفت چیزی که زیاده از حد موجب تاسف است این مسئله است که از غفلت مادشمنان استفاده برده و در همان حال آن دزد یعنی ماژور هرمان از چنگمان فرار کرد .

پل در زیر لب گفت من تردیدی نداشتم و حالا هم نخواهم داشت که او هیچوقت الیزابت راجز بمرک تهدید نمی کند

جواب داد نه اما آنوقت بیش از ۲۴ ساعت وقت نداشتم و بنا به همان تاریخ به همدست خود تا ۱۰ ژانویه وقت ملاقات داده است و گمان می کنم که دو روز دیگر بموعده باقی مانده است .

پل با صدای محزون گفت اگر از امروز شروع با قدمات بکنند چه باید کرد ؟

جواب داد با آن اضطراری که حالا او دارد تصور نمی رود که با این سرعت بتواند انجام بدهد دلیلش هم این است که قصر او رنگین کاملاً سرحد جنگی شده و در چند قدمی همان سرحد ابر کورت است با این موانع که در پیش دارد و قبل از اینکه او فرضاً خودش را از چنگ این موانع خلاص کند بعد محل سکونای الیزابت را پیدا کند من بشما قول میدهم که در رسیدن هم مدتی وقت بگفتگو و مشاجره صرف خواهد شد در این صورت می توان کاملاً بنیجات الیزابت امیدوار گردید

پل با این خیالات که هر دقیقه بخيال جدیدی مصمم میشد جلورفت تا اینکه بانتهای صف سربازان که دنبال خرابه های او رنگین دیده شده بود رسید در آنجا با افسری ملاقات مختصری نموده پرسید وضعیات این چندروزه بچه وضع است؟

نایب جواب داد وضع فعلاً خیلی آرام است ولی من اطمینان دارم که اگر شما بنخواهید از او رنگین و ابر کورت عبور کنید موفق خواهید شد

پل باطمینان جو اب داد عبور خواهم کرد

افسر خنده کنان گفت از راه هوا مجبورید بروید! پل مجدداً گفت نه .  
پرسید پس یقین از راه زیر زمینی عبور خواهید کرد؟

پل گفت : تقریباً اینطور

گفت از این قسمت هم خاطر جمع باشید ما هم می خواستیم از راه  
معدن برویم ولی اتفاقاً این تخته سنگها بطوری است که حفر آن محال و  
غیرممکن است

پل خندید و گفت با این همه شما با اطمینان تمام تا یک ساعت دیگر بمن  
چهار نفر مسلح پایک بیل و کلنگ بدهید قول میدهم که امروز غروب در  
ابر کورت باشم

گفت . . . اه . . . اه برای کندن یک چنین تخته سنگ محکمی که تونل  
آن تقریباً ده کیلومتر خواهد شد فقط شما چهار نفر و یک ساعت وقت لازم دارید  
خیلی عجیب است؟

جواب داد بیشتر لازم نیست بعلاوه مقصودم از این حرف این است که  
که من می خواهم بگویم در این قضیه بقدری اسرار ناگفتنی موجود است  
که اغلب آنها را شاید نتوانم واضحتر عرض کنم فقط فر مانده کل توسط گذارشی  
که حامل آن بوده است میتواند در دانستن این اسرار شرکت نماید

نایب گفت بسیار خوب من همین حالا برای انتخاب آن چهار نفر  
که باید به همراه شما بیایند میروم

پل گفت « بروید و علامت هم شیروانی نزدیک برج است » برجی را  
که پل اسم می برد واقع در لوزون بود و ارتفاع آن چهل یا پنجاه متر  
بود و کنار آن رودخانه کوچکی جاری بود که تمام کورونی را مشروب

می نمود

اطراف این برج بادیوار های مرتفع محکمی معماری شده بود که  
منتهی یک شیروانی آهن کوب ضخیمی مشود و کنار آن هم یک باغ مصفای

قشنگی راه داشت و در تمام لیزرون و کوروینی بان بزرگی باغ قشنگی یافت نمی شد همین نقطه بود که پل برای انجام عملیات می رفت در آن جا چندین مرتبه از زیر رودخانه امتحانات بجا آورد و مقصودش این بود که راهی برای انجام عملیات خود پیدا کند چون نایب آن چهار نفر مسلح را که قول داده بود برای پل آورد باو گفت من خدمت خود را انجام دادم و حالا خودم از سرحد مسافت دوری منتظر خواهم بود

پل خنده کنان باحالت شوخی گفت به عجب فکری کردی زیرا تمام این راه ها رو بجاده برین مستقیم است بعد بلا فاصله با نیزه نوک تیزی مکانی را که می بایستی از زیر برج کنده شود به عمل جات نشان داده امر داد که شروع بکار کنند هر چهار نفر بطرف مسافت چهارمتری رودخانه که مکان مدروی بود حمله آورده مقدار سه متر را در ظرف چند دقیقه کردند غفلة در گودالی آن جا سوراخ وسیعی را مشاهده کردند که در عقب آن چند خوابگاه کوچکی مشاهده می شد از آن جا دیگر کار خیلی مشکل بنظر می آمد زیرا سوراخ مزبور خیلی سخت و خشن بود و ابداً ممکن نبود که با افزار معمولی آن را وسیع نمود ولی با این وصف پل با خشونت و لجاجت تمام عملیات خود را تعقیب کرد لکن پس از يك ساعت ناگهان فریاد زد صبر کنید صبر کنید

و مقصودش این بود که به تنهایی در آن حفره داخل شود و ضمناً مشغول کردن شد ولی با آرامش کلنگ می زد که در هر ضربت حفره اش بیشتر می شد بعد خودش را بلند کرد و گفت این است.. این است

بر نارد پرسید چه چیز:؟

جواب داد سوراخی را که ماهم اینك در آن هستیم یکی از مرتبه های

وسیع و بزرگی است که یا انتهای برج مربوط می باشد و چنین معلوم می شود که این سوراخ راه بهمان باغ مجاور دارد و ضمناً واضح است که مدت های مدیدی است این نقطه ترتیب داده شده است بعد بانوك انگشت آن



نقطه را نشان داده گفت در وقت کندن فهمیدم که در زیر سطح این سوراخ سالون بزرگی قرار گرفته است. خوب نگاه کنید و در ضمن سنگی را بوسط سوراخ تنگی که حفر کرده بود نهاده یک دفعه از دست رها کرد. سنگ بلافاصله از نظر ناپدید شده و در تعقیب آن صدای دوری شنیده شد.

پل گفت مجبوریم سوراخ را قدری وسیعتر کنیم بعد سردبانی لازم داریم بایک چراغ که ما را برای مستقیم اطاق هدایت کند افسر گفت ما همراه خود مشعلهای بزرگی آورده ایم.

پل اشتباه نکرده بود زیرا وقتی که سردبان را در سوراخ قرار داده و با برنارد و نایب پائین رفتند یک سالون وسیع بنظر آوردند که سقفش از یک طبقه لوله های مارپیچ ساخته شده بود و کاملاً وضع و ترکیبش هم شبیه به یک کلیسا یادیر بود ولی غفله پل نظر رفقاً را بسمت زمین سالون متوجه نموده گفت نگاه کنید زمین اطاق از چوب ساخته شده .. و همین جایی که من ایستاده ام

برنارد و نایب گفتند خوب بالاخره مقصود از اینها چیست ؟ پل گفت معنی اینها این است که ما فعلاً در مقابل اشکالات و اسرار غریبی واقع شده ایم که بعقیده من منتهی به انتهای کوروینی می شود پرسیدند چطور مانمی فهمیم ؟

جواب داد: کوروینی و اطرافش در عرض چند دقیقه خراب شدند ؟ با وجودیکه کوروینی مسافت زیادی از سرحد جنک دور است از کجا آن توپ ها و سبب ها بطرف آنها پرتاب می شد ؟ در صورتیکه قطع دارم هیچیک از توپها از سرحد جنک نبوده و از آن قسمت هم خارج نشده است حالا می فهمم که آنها همه از این جا . . از این زیر زمین پرتاب میشده است؛ برنارد گفت غیر ممکن است

گفت این همان لوله است که از آن بطرف ما خالی می شده . . نگاه کنید برنارد گفت آخر چطور از یک مغاره توپ پرتاب می شود پس

اجرا کنندگان این عملیات کجا هستند

جواب داد همین لوله‌ها ما را بآن مکان هدایت خواهد کرد برنارد  
قدری آن نقطه را روشن کن. این است سطح زمین و این است لوله‌هایی  
که بمجرای زیر زمین راه دارد.

پرسید پس عملیات جات کجا هستند؟

پل گفت آنها مقابل تو هستند برنارد

برنارد گفت اینجا يك دیواری است.

جواب داد این همان دیواری است که مربوط به شیروانی مقابل لیزرون  
است و در عین حال رو بروی کوروینی واقع شده است در میان دیوار یعنی  
این‌های آن که مربوط به شیروانی است توپ‌ها پنهان شده و از آنجا کاملاً  
نقطه مقابل نمایان است.

صاحب منصب گفت با وصف اینها این عمل خیلی مشکل است

جواب داد عزیزم چندان از امر حمله پرت نشوید تقریباً ۱۶ هفته‌سال  
است که من با اساس این عملیات آشنا شده‌ام زیرا يك قسمت از این اقدامات قبلاً  
در قصر اوزنکن تهیه شده و از قرار معلوم اطاقهای دیگری هم در آن نقاط  
موجود است که هنوز برای ما خیلی مهم و جزء اسرار محسوب میشود  
برنارد پرسید مثلاً چه چیزها؟

گفت مثلاً بایک تونل وسیع موفق بحمل ادوات و اسب‌های خود  
شده اند.

پرسید چطور بایک تونل؟

گفت تعجبی ندارد با اندک دقت ممکن است از خط السیر لوله  
ها بآن مکان برسیم این دو خطی است که از بالا به پائین هر دو سوراخ را

تشکیل میدهد پس از اندک دقت که مجدداً بسمت سوراخ اولی برگشتند  
از کنار همان سوراخ طرف دست چپ تونلی مشاهده شد که تقریباً ارتفاع  
آن دو متر و پنجاه بود و جدارهای آن همه از آجرهای قدیم ساخته شده

و هیچ اثر رطوبتی در آن دیده نمی شد بلکه دیوار هاهمه مثل سطح طالر خشک بود .

پل خنده کنان گفت راه ابر کورت یازده کیلو متر .

ولی غفلة موضوع سخن را تغییر داده گفت خیلی اشخاص از این قسمت عبور کرده اند یعنی از اینجا به اورنگن و از آنجا هم بسر حدجنگ مهمات جنگی حمل می نموده اند و در هر مرتبه دو توپ همراه می آورده اند و عملیات خود را در عرض دو ساعت انجام می داده اند .

بر نارد گفت ولی مسلم است که برای تهیه این راه مشکلی دو ساعته پادشاه پروس هفده سال زحمت کشیده است .

پل گفت ولی آخرش نتیجه این می شود که پادشاه پروس برای ما زحمت کشیده است حالا خوب است راه ها را قدری بلد شویم .

نایب گفت اگر میل دارید که دو نفر از سر بازان همراه شما بیایند :

گفت متشکرم راه بقدری آسان بنظر میاید که من و بر نارد تنهایی توانیم برویم اگر اتفاقاً دشمن راه را خراب کرده باشد آنوقت برای کمک مراجعت خواهیم کرد ولی تعجب من از اینجا است با آنهمه احتیاط هایی که آنها برای پنهان داشتن این راه نموده اند چطور اقلاً برای دفعات بعد که شاید باز این نقطه مورد احتیاج آنها واقع می شود راه ها را بکلی مسدود نکرده اند . خلاصه سه ساعت بعد از ظهر پل و بر نارد کاملاً مسلح شده و آذوقه قابلی همراه برداشته برای طی تمام راه تونل رهسپار گردیدند

تقریباً صد قدمی که جلو رفتند روشنائی چراغ پله را بآنها نشان داد در سمت راست واقع بود پل گفت این پله شماره يك است مطابق اطلاعاتی که دارم باید سه پله باشد. بر نارد گفت در این صورت این پله راه به ...

پل گفت پله بقصر راه دارد و اگر از من سؤال کنی که بچه قسمت قصر راه پیدا می کند بتوجواب خواهم داد در قسمت اطاق عکس هرمین و حالا معلوم است که ماژور هرمان در آنروز عصر از همین راه با

همدست خود کارل بآن اطاق آمده و در همان شب اسم ما دو نفر بدیوار نوشته شده بود که در عوض ما گریفورورفیش را بقتل رسانیدند  
برنارد داندویل بطور شوخی گفت پل گوش کن . می خواهم قدری  
هم باتو شوخی کنم وهم مبهوت شوی . اقدامات تو خیلی سریع و جدی است  
• بطرف آن مکان که باید کنده بشود مستقیم برو .

تو گمان می کنی که من آنجا نبودم . میدانی کجا ؟ آنجائی که  
این قضیه را برای تو بطوری شرح میدهم که تصدیق کنی که من در همانجا  
شاهد شرح اتفاق بوده ام یعنی باصطلاح مرافریب داده ای بعد صورت خنده  
آوری بخود گرفته گفت . تو آرسن لوپن راهیچ ملاقات کرده ای ؟

پل مبهوت شد و گفت بچه مناسبت تو این اسم رامیبری ؟  
برنارد خنده کنان گفت آرسن لوپن رامیگویم . گفت بله  
جوابداد چه عرض کنم اتفاقاً این کلمه بزبانم آمد مگر در این خصوص اطلاعاتی  
داری ؟

گفت نه نه . ولی . . . بعد شروع بخنده کرده گفت گوش کن میخواهم  
حکایت خنده داری برای تو بگویم راستی میخواهی حکایت قشنگی بگویم این  
حکایت ابدأ در خواب نبوده بلکه کاملاً میدانم در بیداری بوده است  
يك روز در حالی که من در بیمارستان بروی تخت خواب خوابیده بودم  
غفلة افسری را مشاهده کردم پشت میز تحریر اطاق من نشسته است اول تصور  
کردم که پزشك نظامی است ولی چون دیدم که کاملاً آزادانه کیف سفر مرا  
باز کرده و مشغول جستجو است بی اندازه متحیر و مبهوت گردیدم . خودم  
را گمی از تخت خواب بلند کردم و دیدم که تمام کاغذ و پاکت هایم را  
بروی میز پخش کرده است خصوصاً در بین کاغذ هایم دفتر روزنامه الیزابت  
را هم مشاهده کردم بصدای برخاستن من روی خو را بر گردانید در حقیقت  
من ابدأ اورانمی شناسختم این شخص يك سبیل خرمائی رنگ کوتاهی داشت  
از چهره اش آثار جدیت و فعالیت نمودار بود و در محور لبهایس تبسم قشنگی

نمود ارمی گشت (۱) او بمن گفت . . .

در حقیقت من در خواب نبودم بلکه در پیداری بود که او  
بین میگفت :

ازجا حرکت نکنید . خودتان را جابجا نکنید . . بعد کاغذها  
را در چمدان جاداده سپس بطرف من جلو آمد و گفت .

اولا ازینکه بی اجازه داخل اطاق شما شده ام معذرت می خواهم ولی  
اینهم اهمیت ندارد زیرا حالت طبیعی من این است که گاهی از اوقات بطور  
غیر معمول داخل اطاق .. بعد خنده بلند کرده گفت رئیس جمهور مملکت  
فرانسه بعملیات من کاملا سابقه دارد زیرا با آنکه به نظر خاص و عام بدنام شده  
ام اغلب اوقات کارهای نیکی از من سر میزند که گناهان مرا کاملا پوشیده  
میدارد باری باز هم معذرت می خواهم از اینکه بدون اجازه مردم را داخل کارهای  
شما کرده ام من مدتی است منتظر بیداری شما هستم که

یکی از ارباب های مهمی که بتوسط پلیس مخفی جدید اراجع بخیان  
یک نفر ماژور هرمان نام تحصیل کرده ام مرا اودار کرد که بدیدن شما نیایم  
این شخص رئیس جاسوس های آلمان و یکی از آن اشخاصی است که کاملا  
عملیات او را جمع بشما است ولی با وصف اینها یک امر اتفاقی بود که مرا بحضور  
شما حاضر کرد این بود که خواستم بدیدن شما نیایم و اطلاعات جدید تری  
را که شما بی اطلاع هستید برای سهولت انجام کارها تیان بشما عرضه  
دارم و علت اصلی این مداخله برای من اسراری است که هیچکس نباید  
فعلا بداند. شما فعلا خواهی آید و نمی توانید کارها را با عجله بجا آورید ولی  
کارهای من خیلی لازم است که باید بفوریت اجرا شود و من خودم هم بیش  
از چند دقیقه وقت ندارم با این تفصیل ثابت شد که من تا اندازه ای حق داشتم  
که به این عجله کاغذ های شمارا سانسور نمایم

---

۱ مقصود از این شخص را خوانندگان میدانند آرسن لوپن است

(من از وضع حرف زدن او مبهوت شده بودم ولی در همان حین آن شخص مثل اینکه می خواهد از در خارج شود کلاه بر سر گذاشته بمن گفت جناب نایب دلروز اولاً من شمارا باین جرات و رشادت تبریک می گویم تمام کارهایی را که شما در این مدت کرده اید همه جا ناظر اعمال شما بوده ام و در حقیقت قابل تحسین می باشید و عملیات شما یکی از نمونه افکار چندین ساله خود بنده است ولی تعجب من در اینجا است که آن همه عملیات دشمن چرا باید شمارا اینقدر از حقیقت دور کند خصوصاً روز نامه الیزابت بیش از پیش شمارا از مرحله پرت نموده است اگر یکوقت از خودتان سؤال کنید که چرا این قبیل اتفاقات باین سرعت انجام گرفته یا اینکه چطور شده است که شما در آن شب با امپراطور آلمان مصادف شدید یا بعضی چیزهای دیگر که همه آنها به یکدیگر مربوط است آنوقت در خلال این خیالات باید بخودتان جواب بدهید که بایستی در فاصله بین دو سمت سرحد جنک ارتباطی موجود باشد و همان ارتباط باعث شده است که بمبهای را بطرف کووینی پرتاب می کرده اند

چنین نیست؟ ارتباط این دو نقطه بنظر من بتوسط يك شیروانی است و از این رو باید ملتفت بشوید که از گوشه همان درخت کهنی بوده است که زن شما چندین مرتبه صدای آمدورفت دشمنان را شنیده است در این صورت بهترین وسیله برای پیدا کردن راه همین است که آن نقطه را حفر کنید یعنی با کندن آن نقطه به محل دشمن راه پیدا کنید این امر گرچه يك تحمیل بزرگی است که شمارا تکلیف می کنم ولی می دانم که شما از آن اشخاص هستید که تکالیف سنگین را اجرامی کند و باید با کمال جدیت این عمل را بانجام برسانید. حالاً دیگر.. نایب عزیزم.. خدا حافظ شما آه اماراستی خوب نیست که اسم من پیش شما مخفی بماند در این صورت اولاً بنده خودم را با اسم طیب اعلم نظامی معرفی می کنم ولی باین حال برای چه اسم اصلی خودم را از شما پنهان کنم ممکن است اسم اصلی من اطلاعات بیشتری بشما

بدهد. بنده از اهل اسپانیول هستم ولی غالباً در فرانسه اقامت دارم و شاید از چندین ملیون فرانسوی وانگلیسی کمتر کسی پیدا شود که اسم مرا شناسد بعد خنده بلندی کرده دست بسیلپهای طلائی رنگ خود کشیده در حالیکه از این حالت دلفریبی قشنگی نمایان می کرد گفت یکمرتبه هم در زمان سابق خدمت قیصر آلمان شرفیاب شده ام و در شرفیابی خود یکی از اسرار مهمه آلمان را که مربوط بسیاست داخلی آنجا بود حل کرده ام یکوقت هم برای تفریح مقام ریاست پلیس فرانسه را مسخره کرده ام و چندین مرهه هم در حضور رئیس الوزرا شیرین کاری نموده ام با این حال ابدا میل ندارم کسی مرا شخصا بشناسد ولی چون عملیات شما در نظر من بی اندازه قابل تمجید میاید شمارا دوست صمیمی خود می دانم برای اینکه چندی بعد برای انجام این عملیات باید بشما مساعدت نمایم فعلا اسم خود را بشما می گویم آرسن لوپن

در حالی که از شنیدن اسم آن شخص نیروی شدیدی مرا به تکان و لرزش آورده آن شخص با سر اشاره بخدا حافظی نموده بدون يك کلمه حرف از درب خارج شد حال راستی شما چه تصویری کنید؟

بر نارد گفت من فکر می کنم که تو شاهکار بزرگی نشان دادی. جواب داد درست است ولی هیچ عقلی باور نمی کند که این حکیم اعلم چطور قضایا را برای من شرح داده است بعلاوه تصدیق باید کرد که با این همه لاطایلات این شخص اسراری را برای من کشف کرده است که من هیچوقت موفق بکشف آن نمیشدم

بر نارد گفت ولی آرسن لوپن مرده است!

گفت بلی میدانم آرسن لوپن همیشه می میرد کاریك دفعه و دو دفعه نیست و بالاخره هر مرتبه در حین چنین اقداماتی ظهور میکند همیشه او هم مرده وهم زنده است در هر صورت آرسن لوپن برای من خدمت بزرگی انجام داده است

برنارد گفت حالا مقصود چیست؟  
جواب داد فقط قصدم خلاصی الزابت است  
گفت از چه راهی موفق خواهی شد؟

جواب داد فعلا راهی در نظر ندارم زیرا همه آن مربوط به حل این  
اسرار است و عقیده ام هم این که بزودی موفق خواهم شد  
خلاصه پس از دقیقه‌ای طی مسافت بیک چهارراه تنگی رسیدند که در  
سمت راست یک تونل دیگری بخط مستقیم کشیده شده بود  
پل گفت بدون هیچ تردیدی این راه کوروشی است و از همین راه  
است که آلمانی‌ها برای مقابله ما عبور می‌کرده‌اند و از همین راه است  
که آن زن دهاتی تراد در آن شب بکنار کشید و غفلة ناپدید شد و باید از همین  
خط مستقیم بجاده شهر راه پیدا کرد و ممکن است آخر آن بیک دخمه  
متصل شده باشد

برنارد پرسید در این صورت راه سوم عقب کجا است جواب داد این  
سمت و بادست یک پله‌را نشان داد و گفت تردیدی ندارم که این راه به همان  
کلیسا متصل است.. چطور من باور نمی‌کنم که همان روزیکه پدرم کشته شد  
امپراطور برای امتحان از همین راه همراه آن زنی که پدرم را کشت نیامده  
باشد

و با آن ترتیب که پل جلو میرفت و قطر راه مستقیم را با مسافت  
کلیسا مقیاس میگرفت معلومش شد  
همان نقطه منتهی بابتدای سرحد چنک میشود و از قرار معلوم باید  
در همین نزدیکی‌ها جاسوسهای آلمانی همیشه یک نقطه معین را محل کنفرانس  
خود قرار داده باشند

پل پس از آنکه فکر براه افتاد تقریباً یکساعت و نیم در راه بود  
غفلت‌دربین اینکه جدار دیوار امتحان می‌نمود و نمرات ۴ و ۵ و ۶ و ۷ انجارا  
حساب می‌کرد صدای خفیفی مثل کسی که بروی زمین پامی‌گذارد



برنارد گفت این راه بنظرم تا با امتداد ابر گورت هم متصل است . .  
 پل با انگشت اشاره بسکوت نموده دفعته در بین سکوت حرکات پی در  
 پی شنیده شد بعدی که وحشت غریبی سراسر اندام هر دور را گرفت  
 و در حقیقت کم کم صداها محسوس شده حتی کلمات آلمانی بگوش  
 آنها رسید .

پل گفت بنظرم میرسد که این تونل خیلی وسیع تر از آن است که ما  
 فکر می کنیم و اگر قدری دورتر برویم بهتر خواهیم شنیده . -  
 در این موقع نفس های تندی از بین جدارها بلند شد و هوای خارج با  
 طراوت و خنکی تمام وزیده می شد و غفلتاً در آن تاریکی از دور دوشنائی چراغ  
 مشاهده کردند ولی روشنائی ابداً حرکت نمی کرد و معلوم بود اشخاص که  
 بدور چراغ هستند همگی ساکت نشسته اند و این عمل شبیه يك علامت مخصوص  
 بود که آنها بین خود اجرامی داشتند چون قدری نزدیک شدند بزودی فهمیده  
 شد که روشنائی از برق چراغ الکتریکی است که آن را يك نقطه معین جا  
 داده اند و اتفاقاً روشنائی مثل نور افکن بود که تمام تپه ها و کوه های بزرگ  
 و کوچکی را که در طول تونل قرار گرفته بود روشن می داد و از آن برق  
 مخصصی نمایان بود

پل در زیر لب گفت آن نقطه باید محل يك کمیسیون نهانی باشد که با  
 کمال دقت مشغول مراجعه امور خویش می باشند

در این بین برنارد احساس کرد که پل دستهایش را بشدت تمام فشار می  
 دهد . چون خوب دقت کرد سایه هیکلی را دید که مقابل روشنائی چراغ حایل  
 شده دقیقه بعد مجدداً آن هیکل از آن قسمت عبور نموده و نور چراغ مثل اول  
 نمایان گردید با احتیاط تمام بطرف سوراخ جدار که عبارت از يك پنجره  
 کوچکی بود خم شده مدتی بهمان حال باقی ماندند شش نفر سر باز را دیدند  
 که اغلب آنها نیمه خوابیده و بعضی بروی دیگری پاها را دراز کرده بود و  
 در اطراف آنها بطرف های خالی و اوراق مختلفی دیده می شد و در واقع معلوم

بود که آنها مستحفظ تونل هستند و از دور معلوم بود که همه آنها مست شده اند.

يك ميز در وسط اطاق گذاشته بودند و بروی آن يك دستكاه تلگراف بی سیم و يك تلفون هم بدیوار نصب شده بود و ضمناً بروی ميز يك قطعه شیشه مربعی دیده می شد که زیر آن متصل به چند قطعه چرمهائی بود که ارتباط به فیلمهای الکتریکی داشت که آنها متصل به تونل می شده اند

پل ویرنارد از آنجا چند قدم دور شدند و در خط السیر همان راه مستقیم شروع بر رفتن نمودند پس از چند دقیقه طی مسافت در بین بر آمد گسی دوتپه كوچك سوراخی مشاهده شد که از همانجا از دفعه اول روشنائی تابیده شده بود از مشاهده آن نقطه بکلی مبہوت بماندند چه آن نقطه سیاهی يك ده كوچکی بود که دارای چند سرباز خانه و چندین كوچه و خیابان كوچك و بزرگ بود.

بعد صدای اتوموبیل بزرگی شنیده شد و بلافاصله نور دو چراغ دریائی نور افکن شده در کنار بندر قرار گرفته بود و چند سرباز دیده شد که بطرف اتوموبیل جلو آمدند.

دو صاحب منصب و يك خانم از اتوموبیل پیاده شدند و در همان حین چون نور چراغ دریائی بطرف مقابل افکنده شد در ب يك باغ بزرگی که دارای دیوارهای بلندی بود نمایان گردید

پل گفت همین است که من اول تصور می کردم مافلا در نقطه مقابل قصر اورنکن ایستاده ایم رفتن ما مثل برگشتن است یعنی اگر از بالا سوار شویم کاملاً مثل این است که از این جا بهمان خط السیر مستقیم می خواهیم بطرف آن ده و آن باغ که در سمت شمال واقع است رهسپار شویم در این حین باز يك اتوموبیل دیگر که در آن سه افسر نشسته بودند نمایان شده تا بحدود انتهای باغ جلو رفت

برنارد گفت بنظر من در این جا عده ای جمع شده اند

چند دقیقه پل ساکت و صابت بایستاد و صداهای غریب و عجیب و خنده‌های  
پی‌درپی از عقب یعنی از مقابل دالان شنیده شد آن وقت فهمیدند که طالار  
جشن در همان نقطه است چنانکه دقیقه بعد صدای آوازه‌های شیرین شنیده  
گردید از بیرون هیچ صدا و حرکتی شنیده نمی‌شد و اطراف  
باغ هم خلوت بود

پل گفت اطراف کاملاً خلوت است تو دستهای خود را نگاه دار  
تا من بالا بروم.

بر نارد گفت تومی خواهی از کناریکی از پنجره‌ها بالا بروی ولی  
دربان‌ها مانع خواهند شد

جواب داد آنجا ابدأ دربان ندارد و درها هم آنقدر محکم نیست که ما  
نتوانیم بمقصود برسیم

بر نارد گفت خوب بالاخره مقصودت چیست یعنی می‌گویی که غیر از  
این اطاق جائی نیست که آنها اشغال کرده باشد

پل بمساعدت بر نارد از آن نقطه بالا رفته با کمال راحتی توانست یکی از  
ستون‌ها را بگیرد و ضمناً خودش را بسرعت بی‌الای بالکن رسانید بعد آهسته  
گفت همین جا است تو بجای اولی بر کرد و منتظر سوت اخبار من باش

بعد آهسته و آرام بطرف یکی از پنجره‌ها رفته انگشت خود را با فاصله  
دو پنجره گذاشت و بایک حرکت کوچکی توانست حلقه بالا را باز کند

پرده‌های ضخیم نقطه مقابل را کاملاً محدود و مسدود ساخته بود ولی  
دنباله پرده‌ها بطوری بود که از زیر یک قسمت بطور مثلث قرار می‌گرفت در  
صورت خم شدن ممکن می‌شد هر دو طرف را تماشا کرد

پل قدری خم شده نظر خود را به نقطه مقابل انداخت غفلتاً منظره  
غریبی که بچشمش آمد بقدری وحشت‌ناک بود که پایش بنای لرزیدن گذاشته  
بعدی که نتوانست سراپا بایستد

# فصل پانزدهم

## مجلس جشن پرنس کونورا

میزی در ضلع مثلث اطاق قرار گرفته بود چندین بطری و چند گیلان  
اطرافش چیده شده و بروی بشقاب ها نان های قندی و شیرینی های رنگ برنگ  
و انواع واقسام میوجات و مرباجات دیده می شد و یک گلدان گل هم در سمت  
چپ بطری شامپانی نهاده شده بود

مهمان ها عبارت از شش خانم قشنگ بالباسهای قرمز جشن و مابقی  
چند افسر بود و بروی پنجره پرنس کونورا (پسر امپراطور)  
در سمت دست راست خانم قشنگی نشسته بود در سمت دست چپ هم یک  
خانم دیگری قرار گرفته بود. دیدن این سه نفر از آن منظره های وحشت آوری  
بود که پل هیچوقت بعقل باور نمی کرد زیرا همان خانمی که در سمت دست  
راست پرنس کونورا نشسته بود دارای یک لچک سیاه و گردن بند طلا  
و گیسوان کوتاه و لباس پشمی بلند قامت بود ولی زنی که در سمت دیگر  
پرنس قرار گرفته بود در هر دفعه نگاه خشمناکی به پرنس می کرد مثل

اینکه با آن نگاه می‌خواهد اورا تهدید کند

آیا می‌توان گفت که این زن که بود ؟ آیا الیزابت در میان يك دسته صاحبمنصبان آلمانی چه می‌کرد آن هم چطور چنین چیزی ممکن است که درست دست راست پرنس کونورا قرار گرفته باشد با این حال چطور آن دختر جوان این امر را قبول کرده بود عجب آنجا بود که زن دیگری کنتس هرمین داندویل بود. مادر و دختر روی هم نشسته اند و عجب تر آنکه در همان چین پرنس کونورا گیلاسی بدست گرفته رو با آنها نمود و گفت این گیلاس را سلامتی شما و خانم محترمتان کنتس هرمین می‌نوشم . . اجازه می‌دهید

جمعیت همه بایک صدا فریاد زدند. سلامتی هرمین داندویل و ضمناً کنتس هرمین گیلاس را از دست او گرفته لاجرم بر سر کشید و شروع بحرف زدن نمود ولی پل ابدأ کلمات اورا نشنید لباس الیزابت خیلی ساده و عبارت از يك پراهن خاکستری رنگی بود ولی بدور گردش يك گردن بندزیبائی که مرصع بچند قطعه مروارید های درشت و در چهار صف منظم شده دیده می‌شد ولی این گردن بند را هیچوقت در گردن الیزابت ندیده بود

پل در زیر لب گفت: آه ای بدبخت . . بد ذات . . بیوفا در حقیقت که هیچ يك از زنهای عاطفه ندارند و وفادار نمی‌شناسند الیزابت همه را می‌خندید. بله پل محققاً در لبهای. الیزابت تبسم قشنگی مشاهده می‌کرد. و این تبسم برای آن سخنانی بود که پرنس کونورا باواظهار کرده بود و در همان حال بطوری پرنس باشادی و مسرت کلمات خود را تکرار می‌کرد که کنتس هرمین با دست اشاره به سکوت کرد.

اول تا آخر تماشا تماماً برای پل وحشتناک بود و چنان احساس درد ناکی در وجودش تولید شد که هر لحظه تصمیم می‌گرفت از آن جافرار کند و مادام‌لمر اورا فراموش نموده اسمی از او نیاورده بعد غفلة این فکر

اورا ساکت نمود و گفت. البته باید باشد. دختر هر مین است .. هر مین:  
آنگاه حرکتی کرد که بطرف برنارد برود ولی صدائی اورا متوقف  
ساخت الیزابت يك دستمال نازك بچشمش گرفته و بایك حرکت  
از دور مشاهده شد که قطرات اشك از زیر دستمال سرازیر گردید در همان  
لحظه صورتش بقدری رنگ پریده شد که کمال شباهت قیافه اموات را  
داشت و از مسافت دور کاملاً معلوم می شد که تمام خون بدنش بصورت رنگ  
پریده اوصعود نموده و بقدری محزون و غمناک بنظر می رسید که با همان  
خنده های محزونانه جواب کلمات پرنس رامی داد. پل از خودش سؤال کرد  
پس او اینجا چه می کند . ؟ پس من حق ندارم اورا مقصر بدانم و نباید خیال  
بکنم که اشکهای ندامت است که از چشمانش سرازیر می شود . چشم می  
بینم که گریه می کند . کم کم احساسات محبت و ترحم در وجودش تولید  
شده خیال اولی را مرتفع گردانید در این حین کنتس هر مین کلمات خود را  
تکرار کرده بیای پی گیلان بر سر می کشید

الیزابت بازوی خود را بروی میز نهاده و بادست قیافه محزون خود را

می پوشانید ولی پرنس متصل باحالت خنده آوری دستهای او را گرفته می  
گفت عزیزم .. قشنگم .. اوقات تلخی نکن .. عجب چرا اینطور شده ای  
باز هنوز گیلان تو پر مانده است .. مگر نمی خواهی بنوشی .. بعد گیلان  
را نزدیک بلب الیزابت آورده گفت . سلامتی من عزیزم و سلامتی امپراطور  
بنوش .. بازامتناع می کنی . شاید شامپانی نمی خواهی بخوری .. این  
گیلان شراب من است .. بنوش هیچ آوازه های مملکت خودت را یاد داری  
تمام آن آوازه در این گیلان آلمانی است .. بگو زنده باد گیلان  
و بایک حرکت صاحب منصبان از جا بلند شده گفتند «دی و اچ ام رین» (زنده  
بادرین) بعد پرنس گفت لابد می خوری عزیزم چنین نیست بعد چون  
گیلان دوم رامی خواست بلب الیزابت نزدیک کند الیزابت خود را عقب کشید  
ولی پرنس سر خود را نزدیک آورده با او مشغول صحبت شد و الیزابت چون

خود را حرکتی داد تمام کیلاس سرپای لباسش را درنگین نمود  
تمام مدعوین در جریان آن دودقیقه ساکت مانده بودند و خود الیزابت  
رنک پریده تر شده بیحرکت بماند در آن حین پرنس صورت خود را که از آن  
اثار تهدید و عجز و التماس نمودار بود نزدیک صورت او نمود در آن لحظه  
پلزندگانی و ممت خود را بیک حرکت الیزابت فروخته بود ولی غفله الیزابت  
سر خود را عقب برده چشمها را فرو بست و باز حمت بسیار چند جرعه کیلاس را  
را نوشید

پرنس در حالی که کیلاس را می نوشید فریاد خوشحالی بلند کرده گفت  
رفقا .. دوستان همگی از جا بلند شوید . زود . زود آواز سرود آلمانی  
را بلند کنید .. الیزابت .. من آدمی ازل قشنگ .. به بین من هم بقیه کیلاس را نوشیده  
در سعادت آلمان شرکت می نمایم . الیزابت من همین حالا افکار درونی تو را  
میدانم . فکر تو عشق است . عشق . آه . پاریسها شادی کنید . خانم قشنگ  
فرانسوی باشما شریک است . من هم رئیس قوا هستم . آه پاریس آه پاریس .  
بعد باشد تمام کیلاس هم را بهم مالش داده آنها را درهم شکست و خودش  
بروی میز و بشقابهای شکسته خم شده دستهای خود را به شامپانی آلوده  
نمود و گفت پاریس مال ما است پاریس و قصر سلطنتی مال ما است پدرم  
بارها می گفت موقع شادی است قهوه خوردن با انگلیسها و شادی و خوشحالی  
مال ما و میدان کوی بازی مولن روژ است

ولی ناگهان صدای اوقطع شده در همان حین کنتس هر مین امر از  
گفت هر کس می خواهد بمنازل خود برود زود آقایان تشریف ببرید . .  
بفرمائید

صاحب منصبان و خانمها از جاها بلند شده و بلافاصله در بیرون تالار  
صداهای سوت بلند شد طولی نکشید که اتوموبیلها رسیده همگی  
سوار شدند

در این موقع کنتس هر مین اشاره مخصوصی به پیشخدمت نموده

گفت این شخص را باطاق خودش ببرند و بانوک انگشت پرنس را نشان داد بایک اشاره دست پرنس کونورا گرفته از جا بلند شده و ضمناً خود کنتس هرمین بطرف الیزابت نزدیک شد

هنوز پنج دقیقه از تشکیل و انحلال مجلس نگذشته بود که اطاق جشن کاملاً خلوت شده فقط همان دو نفر زن تنها پهلوی یکدیگر باقی ماندند ولی الیزابت مجدداً سر خود را بین دو دست گرفته با اندوه و رنجی که شانه هایش بلرزش آمده بود گریه میکرد .

کنتس هرمین نزدیک او قرار گرفته با دست شانه های او را تکان میداد مدتی هر دو بدون يك کلمه حرف همدیگر را نگاه میکردند و از نگاه های هر دو آثار نفرت و خشم بسی پایانی نمودار بود بعدیکه پل یک دقیقه چشم از آنها برنمیداشت و سعی میکرد که حتی المقدور بتواند کلمات آنها را بشنود ولی آیاچه کلماتی میخواستند رد و بدل کنند . آیامادر بدختر چه می گفت و دختر بمادر چه جواب می داد آیامثل اول او را همانطور می پرستید و دوستش میداشت . . . ؟

ولی ابداً هیچیک از آنها باقیافه خود آثار درونی قلب را آشکار نمیکردند ولی آیاچه علتی داشت که نگاههای هر دو خشم آلود بود

با این تفصیل پل ابداً نمی فهمید چه می بیند شاید در آن دقیقه دلایلی در نظر پل می آمد که ابداً حقیقت نداشت و نمی توانست حدس بزند که موضوع قطعه عکس که برای کنت داند ویل از برلن ارسال شده بود چه بوده در صورتیکه این مسئله حقیقت داشت که عکس مزبور چندین سال بعد از تاریخ مرگ هرمین برداشته شده بود فقط میتوانست تصور کند که کنت داند ویل هم دست زن متوفیه خویش بوده یا نه ایای دیگری در این کار جریان داشته است .

خلاصه چون پل باین سؤال میرسید که مادر و دختر چگونه پهلوی هم نشسته اندیش از پیش متحیر و مبہوت می ماند آیا در این قسمت بمادرش



چه گمان می برد درحقیقت او را جانی میدانست و اگر فی المثل گمان چنین چیزی را داشت حضور الیزابت یا مادرش آیایی غیرتی او را ثابت نمی کرد آیا در نزد وجدان خود خجل و مسئول نبود؟

بعد دوباره پل بخود گفت: بله .. بله ولی این نفرت هارا چه علت است بین این دونفر کینه و نفرتی است که جز مرک علاج دیگری ندارد  
بله .. لزوم مرک درچشمان این دختر ازهرچیزی واضح و مشهود تراست و البته درچشمان مادر هم برای اینکه بقصد قتل او آمده آثار مرک و حزن پدیدار است..

پل این افکار را با سرعتی درمخیله بجولان آورد که سراپا بلژزه آوردولی در همان حال مشاهده شد که کنتس هرمین از جیب يك چیزی بیرون آورد و آن شئی يك پرده عکسی بود که آن را باوراق شبیه بیادداشت مهندسی الصاق نموده بودند بعد نوك انگشت خود را بيك نقطه گذاشت بخط مستقیم خطوط قرمز رنگی را تابساتهای نقطه دیگر نشان داد و ضمناً کلماتی ادا کرد که از دور کلاماً آثاد مسرت درسیمای الیزابت نمایان گردید و بلا فاصله بطورده مخصوصی بازوی هرمین را گرفته شروع بخندههای محزونانه نمود و بقدری دنباله اش امتداد یافت که هرمین بزبان آمده گفت. درست است ما فعلاً متحد و موافق هستیم هر آنچه میل شما است رفتار خواهد شد

پل گمان کر که لبهای الیزابت برای بوسه بطرف دست دشمن نزدیک شد و هرمین هم با سر اشاره تشکری نموده درحالی که دختر جوان رفتار او را تقدیس می کرد بطرف درب نزدیک شده آنرا باز نمود و اشاره مخصوصی نشان داده مجدداً بجای خود بر گشت در تعقیب او شخصی وارد شد. شخصی را که هرمین با اشاره خواسته بود رفیق و همدست دیرینه خود کارل جاسوس بود و در واقع همان شخصی بود که مامور قتل الیزابت شده بود

کارل اظهارخشوع نمود اول هرمین او را معرفی کرد بعد نقشه مزبور را درحالی که انگشت خود را بهمان نقطه و خط السیر قرمز رنگ نهاده بود باو نشان داد کارل باوجواب داد بسیارخوب بعد ساعت خود را از جیب بیرون آورده گفت این کار بهمان ساعت درست می شود طولی نکشید که الیزابت با اشاره کوچک او از درب اطاق خارج شد

پل ابداً مکالمات فیما بین آنها را نشنید زیرا این قضیه بطوری با سرعت انجام گرفت که حتی قوه فکر هم نتوانست آن را تشخیص بدهد فقط احساس نمود و بلکه یقین کرد که کنتس هرمین از خواب پرنس کوئورا استفاده برده و الیزابت را با توموییل بتوسط مامور خود کارل بیکی از نقاط نزدیکی که از قبل تهیه شده بود فرار داده است

و ضمناً الیزابت هم این فرار اتفاقی را مغتنم شمرده است و پل شکمی هم نداشت که فرار آنها از خط مستقیم و با مرور اراده کارل موکول شده است پس از خروج الیزابت دور فیک یعنی کارل و هرمین مدتی ساکت و صامت مقابل هم ایستادند بعد کارل از کیف خود یک دست کشی را که در آن یک حنجر کوچک پنهان شده بود بیرون آورده به هرمین نشان داد ولی هرمین اشاره کرد که معلوم بود عقیده او را قبول نمی کند ابراز نمود و یک شیشه کوچک باو داد و معنی آن این بود که در موقع لزوم میتوانی از محتویات این شیشه استفاده کنی کارل باسر اشاره تصدیق نمود و گفت هر چه میل شماست اطاعت می کنم

پل در آن حین احساس کرد اگر در آن موقع حرکتی نکند جان الیزابت در معرض خطر خواهد بود و برای خلاصی او می بایستی بایک فکر چندین عمل را انجام داد و ضمناً میدانست اندک تردیدی نقشه او را خراب خواهد کرد بعلاوه اینکار در موقعی صورت می گرفت که از نقشه دشمن باخبر باشد ولی تاسف در این بود که ابداً تصمیم دشمن را نمی دانست ولی در هر حال رولور

خود را حاضر نمود و بفکر افتاد که البته الیزابت پس از اینکه خودش را حاضر برای عزیمت نماید مجدداً بظلالار برگشت خواهد نمود ولی لحظه بعد هر مین دستی بروی دکمه خبر نهاده چون پیش خدمت وارد شد چند کلمه با وحرف زد او هم از در خارج شد. بلافاصله دو صدای سوت و بکار افتادن اتوموبیل بگوش پل رسید تا اینکه صداها کاملاً بقصر نزدیک شد

کارل نگاهش از گوشه درب نیمه باز به دالان راهرو بود ولی یکمرتبه بطرف هر مین برگشته گفت آنست پائین می آید پل دانست که این شخص الیزابت است که بطرف اتوموبیلی که می بایستی با کارل عزیمت نماید میرود در این صورت حاضر شد که بدون تردید شروع بکار کند

یک دقیقه مردد ماند اول بتصورش رسید که از همانجا کارل و هر مین را با دو ضربت رولور بکشد ولی بلافاصله از این قصد منصرف شده با یک جست خودش را از بالکن بریز انداخته بطرف برنارد رفت و گفت الیزابت همراه کارل بایک اتوموبیل می خواهد عزیمت کند و کارل هم خیال دارد اورا مسموم نماید زود رولور خود را بدست بگیر و از عقب من بیا

برنارد گفت چه میخواهی بکنی

جواب داد بعد ببینم

بعد هر دو دوان دوان خط مستقیم خیابان شهر را از زیر نقب طی نموده و چون در طی راه بمانع و عابری بر نمیخوردند بزودی رسیدند برنارد ... صدای یک اتوموبیل می آید و سپس با عجله از کنار درب خارج شده غفلتاً مصادف بایک عده سرباز شدند که بطرف اتوموبیل جلو می رفتند.

پل گفت آن زن راه نگاه کن. الیزابت است و آن هم کارل است که

در عقب او بطرف اتوموبیل میرود

جاسوس چون نزدیک اتوموبیل شد اندکی تامل کرد سپس پهلوئی

الیزابت قرار گرفته تقریباً موقع حرکت نزدیک شد و براننده امر حرکت داد  
اگر یک دقیقه دیگر پل توقف میکرد اتوموبیل به حرکت می افتاد قاتل  
و مقتول مسافت زیادی را طی می نمودند. دقیقه وحشتناکی بود زیرا پل می  
دانست رفتن او و مرگ الیزابت یکی است

برنارد گفت مگر قصد ربودن الیزابت را نداری. وقت خیلی تنگ

است

پل گفت من کاری بجز قتل کارل در نظر ندارم .. و بعد از قتل او می  
دانم فتح با ما است ولی محقق است که پرنس کو نورا خود را وارد معرکه خواهد  
کرد در این بین کارل رو براننده کرده بطوریکه پل می شنید گفت

احمق بذات باید خیلی سرعت بروی امشب باید بهمان مکان روشنائی  
بیرون بررسی فهمیدی حالا برو احمق چرا حرکت نمی کنی نگاهت بکجا  
است اینجا که کسی نیست راننده جواب نداد و سر خود را بزیر انداخته  
روان شد

\*\*\*

نیم ساعت بعد اتومیل حاضر شد ولی در آن حین صدائی از پنجره  
باغ شنیده شد که می گفت کارل .. کارل  
کارل رو بگردانید و هیکل کنتس هرمین را دید که بطرف او  
نزدیک می شود هرمین بطرف کارل جلو آمد آهسته بزبان فرانسه  
گفت :

کارل بتومی گویم ولی نترس راننده زبان فرانسه نمیداند  
کارل جواب داد به آلمان را هم خیلی بزحمت می دانند یک احمق  
نفعی است ازادانه میتواند حرف بزنی

هرمین گفت مقصودم باین بودیش از شیشه باو  
همان مقدار کافی است بعد قضایا را تماما برای من بنویس می دانی کجاست هشت

روز دیگر بهمان آدرس پاریس بنویس ولی قبل از مدت ۸ روز نباشد

کارل گفت ارباب شما بفرانسه مراجعت خواهید کرد؟

جواب داد بله قصدم همین است

کارل گفت همیشه خواهید ماند

جواب داد فعلا کیفیات مساعد است استاد دیگر بامن کاری ندارد

فعلا برفتن پاریس خیلی احتیاج دارم کارل گفت راجع بمن چه می گوئید

خدمات من چه می شود جواب داد همانطور است که گفتم فعلا وقت

باما مساعدت می کند اگر من موفق شدم توبه آن قسمت هم میرسد

پرسید امپراطور هم باین امر رضایت دارد؟

جواب داد فعلا این موضوع در کنار باشد

گفت ولی این قسمت خیلی خطرناک است جواب داد بجهنم هر چه می شود خوب

است پرسید مرا دیگر آنجا لازم ندارید؟

گفت فعلا تو مارا از شر این دخترک راحت کن کافی است عجالتا خدا

حافظ شما

جواب داد خدا حافظ ارباب بعد بطرف رانند بر کشته بایک اشاره

اتوموبیل بحرکت افتاد

خیابانی را که بخط مستقیم اتوموبیل طی می کرد یک قطعه زمین چمن

زاری بود که اطراف آنرا چند رستوران بزرگ احاطه کرده بود و دنباله همان

رستوران بیابان جشن امتداد داشت یک افسر از درب باغ بیرون آمد ولی کارل

فورا اسم عبور را اظهار کرد! «هو هانز توفان»

بلافاصلاً زنجیر بلند شد و اتوموبیل بطرف جاده طویلی روان شد که

از کنار شهر ابور کورت امتداد پیدا می کرد و چون صد قدم رو بجلو رفت

راه کاملاً سرآشینی شده بسرعت سیر اتوموبیل افزود.

در ساعت یازده از کنار یک قصبه کوچک یک ساعت بعد از یک دهه کوچکی

عبور نموده بعد بسرحد یک شهر کوچکی رسیدند در آنجا اتوموبیل برای

ارائه گذرنامه توقف نمود بعد از چند دقیقه اتوموبیل از جنگل پر درختی گذر نمود و کم کم چراغهای دریائی از نظر محو و انوارش بکلی ناپدید گردید کارل گفت احمق چراغ اتوموبیل را روشن کن مگر چراغ مخصوص را

همراه نیاورده‌ای

راننده جواب نداد کارل مجدداً گفت... چطور در تاریکی می توان حرکت کرد زودباش حرکت کن و چراغ را روشن کن

راننده از اتوموبیل بزیر آمد در حالیکه هنوز صدای اتوموبیل خاموش نشده بود مشغول روشن کردن چراغها شد در این حین کارل از اتوموبیل پائین آمده سخنانی گفت که ابتدا راننده نشنید بعد مجدداً سوار شده گفت:

هان جانت بالا بیاید به بین تمام می کنی... .

زودباش ..

راننده رو بگردانید و نگاه بادقتی بکارل انداخته دقیقه نگذشت که کاملاً کمر خود را راست نموده مانند عقاب جستن کرد و بطرف کارل حمله ور گردید ولی کارل با سرعت غیر قابل وصفی دستهای او را بین دوزانو گرفت و فریاده گفت احمق برای همین بود که جواب نمدادی از دفعه اول احساس کردم که حالت مضحکی در تو تولید شده ولی چندان اهمیت نمدادم... عجب... روشنایی چراغ خوب روشن شد... اما راستی تو کدام پهلووانی بودی که خیال جسارت داری ممکن است یکی از سگهای فرانسوی باشی... بله همین است

راننده خود را راست کرد و غفلة احساس نمود که ممکن است حریف را دامغلوب نمود چه کم کم قوای حریف رو بضعف میرفت از این جهت باچند حرکت خود را از چنگال او رها کرد و گفت

بله... بله یک نفر فرانسوی است... می دانی اسم من چیست؟

بل دلروز... همان کسی که یکدفعه خواستی او را بکشی... شوهر

الیزابت شوهر اسیر تو... همین اسیر... بلی منم و می دانی که تو که هستی... .

کارل با اصطکاک دندان گفت . آه پل دلروز . . . خدا یا چه حکایتی است  
. . . هر دو بهم رسیدند . . . زن و شوهر . شاید آمده ای که مزه اسلحه مرا  
بچشی . بگیر . حاضر باش

پل چند دقیقه چشمان را فرو بست و در حقیقت آن دقیقه از برای او از دقیق  
خطرناک بود . . . تیرها پشت سر هم خالی شد و هر دو حریف مانند دو پلنگ  
زبانه های آتش از اطرافشان پراکنده می شد

جاسوس سوت بلندی کشید هم سفرش قد بلند کرد ولی وقت دیر شده  
بود اسلحه پل فرود آمد و بلافاصله جگر گاه کارل را از هم شکافته ناله کنان  
بزمین افتاد و گفت . آه دخترک محبوس . . . کاش تو رامی توانستم در درون  
اتوموبیل خفه می کردم ولی هیچ باور نداشتم که این اتفاق رخ دهد .

آخ چه عذاب . . . چه مشقتی . بعد ساکت شد و چند مرتبه دست و پا زد  
. . . ناله کرد . . . تمام شد بایک جست پل خود را بلند کرد بعد بطرف کسی که  
خلاصش کرده بود متوجه شد دید او هنوز رولور را بدست گرفته است  
بایک آهنگ مملو از شادی گفت . . . الیزابت . . . الیزابت ولی در همان  
حالی که جلو میرفت توقف کرد و در سایه روشنائی صورت آن زن را دید  
که ابداً بالیزابت شباهت نداشت بلکه یک صورت خیلی خشن و قدش هم بسیار  
بلند بود .

پل با اضطراب تمام گفت . . . الیزابت توهستی . . . تو . . . بله توهستی  
؟ و همان حین گوشه های خود را نیز کرده منتظر جواب ماند  
زن جواب داد . . . مادام دلروز کمی قبل از ما عازم شد و با اتوموبیل  
دیگری براه افتاد من و کارل می بایستی با او ملحق شویم پل یاد آن اتوموبیلی  
افتاد که وقتی که با برنارد در آن زیر بخط السیر شهر میدوید صدای او  
بگوشش رسیده بود ولی چون بین عزیمت دو اتوموبیل بیش از دو دقیقه فاصله  
نبود چندان خود را گم نکرده گفت زود باش . . . اگر ماهمین حالا حرکت  
کنیم با خواهیم رسید

زن گفت . اورا تعقیب کنی . . غیر ممکن است زیرا که اتوموبیل  
از دو جاده مخالف حرکت کرده اند

پل گفت اهمیت ندارد اگر هر دو بیک نقطه معبود می رفتند موفق  
خواهیم شد کجا می خواستند مادام دلروز را ببرند . ؟  
جواب داد در قصر یکه تعلق به کنتس هر مین دارد  
پرسید این قصر را میدانی کجا است ؟ جواب داد نمیدانم  
گفت چطور نمی دانی . ؟ غیر ممکن است هر چه باشد اسمش را باید

بدانی

جواب داد نه . . کارل اسم آن جا را بمن نگفته . . من نمی دانم .

## فصل شانزدهم

جنگ محال

ولی قبل از تعقیب داستان باید بدانیم که پل چگونه و با چه وسائلی بجای  
راننده کارل را تعقیب نموده و چه شده بود که راننده اتوموبیل پست خود را باو  
تجویل داد

پل و برنارد پس از مشاهده معامله بین راننده و کارل بطوریکه کسی  
آنهارا ندید خود را داخل کاراژ مقابل نمودند و قصدشان از این اقدام تعقیب  
راننده بود که او را با هر وسیله شده تطمیع نمایند .



راننده دريك اطاق پشتی رفت پل و برنارد از كمين گاه خو داورا نگاه می کردند و می دیدند که كنت چرمی بدوش انداخت بعد چهار بطری مشروب در جیب گذاشت سپس چون کارهای خود را تمام کرد از اطاق بیرون آمده از مقابل پل و برنارد عبور نمود وقت خیلی مساعد بود چه قبل از اینکه بگذارند فریادی بزنداو را بزمین انداخته بایک دستمال دهان او را محکم گرفتند بعد روبه برنارد کرده گفت زود کلاه و شل او را بمن بده برنارد گفت جان تو در خطر می افتد شاید کارل راننده خود را بشناسد .

گفت نه دیگر فکر نگاه کردن نخواهد داشت .

پرسید ممکن است با تو حرف بزنند

جواب داد باو جواب نخواهم داد بعلاوه قدری که از آبادی دور شدیم

دیگر از هیچ طرف ترسی ندارم .

برنارد گفت من چه کنم ؟

جواب داد تو برو و زانندی خودت را کاملاً مواظب باش و درهارا محکم بند بعد بطرف معجزهای پشت بالکن بر کرد من امیدوارم که نزدیک نیمه های شب با الیزابت بتو برس بعد هر سه راه تونل را گرفته پی انجام مقصود میرویم ولی اگر احیاناً من بتو نرسیدم قبل از طلوع آفتاب تو برو

خلاصه چون پل با انجام عمل موفق گردید با قلب شاد بطرف اتوموبیل

آمد و شاهد تمام اتفاقاتی بود که از نظر قارئین گذشت ولی بعد از آنکه از ناامیدی و شکست خود مطمئن گردید و جدداً بطرف جسد کارل متوجه گردید زن هم بسوی او خم شده در روشنائی چراغ با متحان پرداخت سپس گفت مرده است !

پل گفت بله مرده است دو تیر از پشت او عبور نموده است

زن گفت واقعا این کاری که من کردم خیلی وحشتناک است در حقیقت من

اورا که بقتل رسانیدم شما نیستید . . . چنین نیست ؟

آه راستی من کارل را گشتم . . . عجب حماقتی . . . قیافه جوانش هنوز

هنوز خوشگل است در چشمانش هنوز آثار مرگ مشاهده نمی شود ولی مرده است  
پل سؤال کرد شما که هستید ؟

جواب داد من رفیقه او بودم خوش به آن ایام و بجا اینده من . .  
بمن قسم خورده بود که غیر از من زن دیگری نگیرد ولی عهدهای او بخاک  
مبدل شد . . . یک چنین دروغگو . . . آه مسیویک چنین بی غیرتی از او ندیده  
بودم چیز هائی که من از او می دانم شما نمیدانید من همدست جنایات او  
بودم.

بقدری مرا ترسانیده است که اخیراً او را دوست نداشتم ولی اجبار  
و ترس مرا وادار باطاعت می نمود اما . . . باچه نفرتی . خدا می داند . . . و چون  
آثر نفرت مرا احساس کرد گاهی بمن می گفت تو یک روز مرا خفه خواهی کرد  
من بارها این فکر را می کردم ولی جرأت نداشتم فقط این مرتبه  
بود که چون دیدم میخواهد شما را بکشد خصوصاً وقتی که اسم شما را  
شنیدم بمساعدت برخاستم

پل گفت مگر اسم من در تو چه تاثیری داشت

جواب داد شما شوهر مادموازل دلروز هستند؟

پل گفت بعد چه ؟

جواب داد بعد من او را می شناختم نه در قدیم بلکه از امروز او را  
شناختم . امروز صبح کارل از بلژیک می آمد و در سر راه مرا از شهر  
خودم همراه آورده نزد پرنس کونورا هدایت کرد در آنجا بمن  
تکلیف می کرد که یک خانم فرانسوی را همراه خود به قصری برده در  
آنجا پیشخدمت او باشم همان جا فهمیدم مقصودش چیست باز می بایستی  
در جنایات او شرکت کنم بعد از آن همان زن فرانسوی را دیدم  
و در حقیقت مشاهده کردم که گریه می کند و بقدری دلفریب و قشنگ بود  
که قلب مرا متاثر گردانید قصد کردم که باو مساعدت کنم ولی نمیدانستم  
که جریانات بقتل کارل خاتمه پیدا می کند

بعد سر خود را بلند کرده با صدای محزونگی گفت ولی اینطور  
می بایستی بشود و غیر از این مقدر نبود زیرا من از روز اول حدس زده  
بودم ابدأ متاسف نیستم :

نه نه من ابدأ تاسفی ندارم  
پل باو گفت او با هرمین همدست شده بود . . . اینطور  
نیست ؟

زن سر را پائین انداخته گفت آه . . . از او حرف نزن . این موضوع  
خیلی وحشتناک است وای بساعتی که او از من بد گمان شود  
پل گفت این زن کیست ؟

جواب داد ایا کسی می داند . همیشه در حکم فرمائی است و رئیس  
تمام قوا است او را مثل امپراطور اطاعت میکند تمام مردم در شك  
هستند . . .

امپراطور با او مانند برادر است این زن با برادرش یکی است . .  
مثل اوست

پل گفت چطور برادرش ؟ جواب داد بلسه برادرش ماژور هرمان  
جواب داد البته ولی او خودش کنتس هرمین است پرسید هیچ آنها را با هم  
دیده اید و مقصودش از این سؤال این بود که بداند  
کنتس هرمین با ماژور هرمان دو نفرند یا اینکه هر دو يك شخص  
واحدند .

جواب داد نمیدانم من که چنین چیزی بیاد نمیآورم ولی این سؤال  
برای چیست با وجودیکه وقت خیلی تنگ بود و پل میخو است کاملاً از  
حقایق هرمین آشنا شود مجدداً سؤال کرد هرمین همیشه نزد پرنس کونورا  
است

جواب داد بله همیشه پرنس کونورا در طبقه دوم اقامت دارد و او در  
در طبقه اول پرسیداگر من باو بگویم که کارل در بین راه بدست یکنفر

کشته شد مرا مأمور حفاظت الیزابت خواهد کرد مرا خواهد پذیرفت پرسید  
راننده‌ای را که من بجای او آمدم می شناسد

جواب داد نه آن راننده سرباز است که جدیداً کارل از بلژیک  
همراه آورده

پل دقیقه‌ای فکر نموده سپس گفت بامن کمک کن و ضمناً هر دو جنس  
کارل را بطرف گودالسی کشیده و بروی آن بر گهای زیادی ریختند بعد  
گفت من بشهر مراجعت می کنم چون با بادی رسیدیم شرح کشته شدن  
کارل و فرار خودتان را بیان کنید ولی وقت اینکه با تلفن پلیس را خبر کنند  
نخواهد رسید مطمئن باشید زن گفت ولی کنتس هر مین را چه کنم جواب داد از این  
قسمت ابدانتر رسید چون بداند که من از ضعف او استفاده کرده‌ام و بعدها او را  
تعقیب خواهیم کرد بشما ظنن نخواهد شد

و بدون اینکه دیگر با او توجهی بکند اتومبیل را بکار انداخت  
و با وجود التماس و خواهشهای زن با او محلی نگذاشت حرکت کرد و در خیال  
می گفت من الان بدیدن هر مین می روم و اگر هم قصد کرد که او را به محل  
کارل هدایت کنم چیزی جز اینکه اسم آن قصری را که الیزابت در آن محبوس  
است از او نمی خواهم با اندک هوشیاری و سائل خلاصی الیزابت را بدست  
من خواهد داد. هیچ شکی نیست.

ولی تمام این خیالات پوچ و واهی است چه در مانع در پیش خواهد آمد...  
و چه طور ممکن است که پیش آمده‌ها مساعدت شود و بتوانم چشم بصیرت کنتس  
هر مین را کور کنم يك زن زرنگی مثل او چه طور با چند کلمه پوچ فریب  
می خورد ولی با این همه توصیفات پل پشت پا بعالم پیش آمده‌ها زده بسرعت  
تمام جاده را طی می کرد و باشتتلب تمام از مقابل دهات و قصباب عبور نموده  
چون بسرحد رسید اسم عبور را بقراول گفت هونرها توفان.. ولی قراول  
محافظ قیل از اینکه اسم عبور را از او سؤال کند پل را به نزد افسر خود  
هدایت کرده افسر کشیک عزیمت کنتس را باو خبر داد پل گفت خیلی خوب

بعد از آنکه اتوموبیل را در کاراژ گذاشتم بدیدن او خواهم رفت بعد . چراغهای خود را خاموش کرده و قبل از آنکه برای کسب اطلاعات بدیدن کاراژ بروم اول خیال کرد که - بر نارد را ملاقات نموده از عملیاتی که در مدت غیبت او انجام داده است اطلاع حاصل کند. اتفاقاً در همان ساعت او را در انتهای شهر یعنی مقابل پست زیر بالکن ملاقات نمود از او پرسید باز تو تنها هستی ؟ جواب داد دبله کارها خراب است تو چرا تنها آمده ای ؟

پل گفت بله الیزابت را با اتوموبیل دیگری حرکت داده اند  
بر نارد گفت. راست می گوئی ؟  
جواب داد بله ولی چه باید کرد  
توجه کردی؟ کجا بودی؟ دانند کجا است . . . ؟

جواب داد مکان خوبی است . هیچکس او را پیدا نمی کند تا این که امروز ظهر داننده دیگر برای تغییر پست بیاید . پرسید بعد چه جواب داد یکمرتبه باز از تونل عبور نمودم قراولان در آمد و رفت هستند بعلاوه چیز دیگری است که سربازان رامتوحش نموده است . چه چیز شخصی است که ما اورا می شناسیم .

من او را در بالای بالکن دیدم . همان زن دهاتی است که من بشما گفتم  
کمال شباهت را به ماژور هرمان دارد  
پرسید مگر او با اینجا آمده است .

گفت نه عزیمت نمود . . پل گفت بله می دانم قرار بود که عزیمت نماید .  
بر نارد گفت نه . رفت . جواب داد می دانم بنا بود که بفرانسه برود ولی معلوم است که مسافر تش بفرانسه حقیقت نداشت  
بر نارد گفت تو اشتباه کرده ای من حرکت او را دیدم

پل گفت از چه راهی رفت . جواب داد از راه تونل مگر خیال می کنی که هیچوقت از راه تونل آمد و رفت نمی کنند من با چشم دیدم که همین راه تونل را گرفته عازم شد . . یک و ا کون کوچک او را به انتهای دنباله تونل هدایت کرد

و دارای چراغ الكتريك هم بود . من با چشم دیدم . و روش حرکتش هم مثل این بود که بفرانسه می خواست برود چون وا کون او را بطرف جاده کوروینی برد و دو ساعت دیگر دیدم که وا کون مراجعت گردد

غیبت کننتس هرمین از برای پل داغ تازه شد چطور دیگر می توانست او را پیدا کند و الیزابت را خلاصی دهد باچه وسیله ممکن می شد خطالسیر او را پیدا کرد بعد روبه برنارد کرده گفت : چیز دیگر در نظر نگرفته ای ؟ جواب داد نه . . . پرسید خیابان و کوچه ها را جستجو نکرده ای . . . ؟ جواب داد نه ولی میدانم تمام نو کور ها با باغ خوابیده اند و کلیه روشنایی ها خاموش شده است

پرسید تمام روشنایی ها . . . ؟ جواب داد بغیر از یکی . . . آنست نگاه کن بالای سر ما روشنایی مزبور در مرتبه اول قصر بود و یکی از پنجره هایش باز بود پل در نظر اول دانست که اطاق خواب پرنس کونورا است بعد به برنارد گفت این روشنایی همان نیست که وقتی که من بیالای بالکن رفتم روشن بود . . .

جواب داد بله همان است . پل گفت با اطلاعاتی که تحصیل کرده ام آنجا باید اطاق پرنس کونورا باشد و تصور می کنم که مست در وسط اطاق خوابیده است

برنارد گفت بله راستی منم در آنجا يك سایه مشاهده کردم ولی حالا بیحرکت است

پل گفت باز شامپانی می نوشد . . . آه اگر ممکن بود داخل اطاق او بشویم خوب است

برنارد گفت خیلی آسان است . . . چطور ؟

از حیاط مجاور که باید اطاق توالت باشد و حالا پنجره اش باز است معلوم میشود که پنجره را برای دخول هوا باز گذاشته است  
پل گفت ولی يك نردبان لازم است

برنارد گفت در آنجا يك دستگیره دیواری دیده‌ام ممکن است از او استفاده نموده برویم تصمیم قاطعی را که پل در خاطرش مسجل نمود بقدری توانا و قابل اجرا بود که هیچ چیزی نمی توانست مانع آن باشد و می دانست که اطراف شهر از چپ و راست تماماً خلوت است و هیچ يك از سر بازان بسرپست نیستند وقتی که برنارد مراجعت کرد دستگیره را بدیوار نصب نموده هر دو بالا رفتند.

همان پنجره نیمه باز مثل درب اطاق توالت بود و روشنایی اطاق مجاور آنجا را روشن می کرد. هیچ صدایی نمی‌آمد. پل سر خود را جلو آورد. پرنس کونورا با همان لباس غیر رسمی بروی تخت خواب خوابیده بود بایک نظر سطحی دانست که يك دالان وسیعی آن اطاق را از قسمت مجاور جدایی کند از این جهت با کمال سهولت توانست از دالان عبور نموده از اطاق توالت چفت درب اطاق پرنس را باز کند و بلافاصله بایک دستمال کلفتی از سر تا انتهای دهان و چانه اش را محکم مسدود نموده و در همان حین پل با ریسمان پاهای او را بهمین‌گر متصل نموده و این عمل با سرعت برق و با سکوت انجام گرفت از پرنس هم هیچ صدا و مقامتی بظهور نرسید فقط چشمانش را آهسته و آرام باز کرده مثل کسی که بدوست خود نگاه می کند بطور ساده بآنها نظر انداخت ولی بغوری آثار ترس و رعب و وحشتناکی سراسر اندام او را بلرزش و ارتعاش آورد

برنارد گفت ولیعهد گیلوم دوم چندان شجاع نیست. معلوم می شود .. مریض هستید اینهم .. شیشه دوی شما است .. چنین نیست! در آن حین پل با جدیت تمام بقیه دستمال را در دهان او فرو می برد. بعد از اتمام عمل گفت برویم

برنارد گفت چه می خواهی بکنی .. ؟ جواب داد او را همراه ببریم .. کجا .. فرانسه .. ؟ بل باید او را ببریم که خیالی بکار ما می خورد گفت ممکن نیست اواز اینجا خارج گردد.

گفت از راه تونل ممکن است  
گفت ممکن نیست زیرا فعلا مراقبت سربازان در تونل خیلی  
سخت است.

جواب داد اهمیت ندارد سپس رولور خود را مقابل پرنس گرفته  
گفت گوش کن شاید میل نداشته باشی بمن جواب بدهی ولی این  
رولور ترا مجبور می کند . اینطور نیست . این رولور رفیق خوبی است  
خصوصا با کسی که مست است یا ترس او را می لرزاند بی اندازه موافقت می  
کند. حالا اگر آزادانه شما همراه من بیایید و اگر بخواهی صدائی بکنی  
و اگر من و رفیقم مثلا در اندک خطری گرفتار شویم این رولور جواب شمارا  
می دهد حالا باما موافق شدید یا نه؟

پرنس با سر اشاره تصدیق نمود . . بعد پل به برنارد گفت پاهای او را  
باز کن ولی دست هایش را محکم ببند. خیلی خوب راه بیفتیم.

راه سرازیر بود چند دقیقه بعد بجائی رسیدند که دیواری باغ را از جاده  
مقابل جدا می کرد . هوا چندان تاریک نبود ولی در مقابل يك روشنائی  
مشاهده می شد که از قرار معلوم تعلق به چراغ های اطراف داشت . چند  
دقیقه بعد روشنائی چراغ راه تونل نمایان گردید در حقیقت سربازان تفنگ بدست  
ایستاده هر يك در اطراف خود رفیق داشتند . چلو تونل يك سرباز با تفنگ  
بدوش ایستاده بود

برنارد گفت ما دو نفریم و آنها شش نفر بايك ضربت ما ممکن است  
يك بيك بديار عدم رهسپار شوند و گرچه جنك بطول می آید انجامد باز فتح باما  
خواهد بود عقیده شما چیست؟

چیزی که برای پل و برنارد سخت بود نگاهداری محبوس بود ولی  
اگر تنها بودند هر دو می توانست از عهده آنها بر آیند و فرار هم محال می نمود  
با این حال با قوت قبلی که داشتند از مشاهده وضعیت نترسیدند

پل به برنارد گفت : تو همانجا بمان نگاهداری پرنس بعهده تو و رولور



را بدست گرفته اطراف چپ و راست را مراقب باش اگر مقاومت یا مخالفت کرد با دسته رولور سرش را کیج کن من بفاصله ده قدمی تو میروم و هر پنج نفر را خواهم زد اگر هم لازم شد پرنس را زخم دار کن و از این قسمت بعجله بگذر

جواب داد خیلی خوب من می گذرم ولی آنها از عقب من خواهند دوید .

گفت نترس ابدأ بتو کاری نمی کنند من مواظب هستم . تو . . پرنس فهمیدی . . کمترین بی احتیاطی سرت را بیاد خواهد داد کاملاً با حالت اطاعت جلو برو .

برنارد گفت من یک ریسمان بگردن او می بندم و اگر کمترین مخالفتی کرد ریسمان را می کشم و باتیر زخم دارش می کنم تو بکار خودت مشغول باش اماراستی چون ؟

پل گفت می دانم چون بشهر رسیدی در اورنگن اورا محبوس کن ولی اسم اورا بکسی نگو .

گفت پس تو چکار می کنی ؟

جواب داد تو با من کارت نباشد .

برنارد گفت این اقدام برای هر دو ما خطرناک است بخت با هر کدام باشد موفق خواهد شد ولی اگر ما این بازی را ببریم سلامتی الیزابت تمام می شود . خوب حالا با قلب محکم برویم باید در عرض ده دقیقه تمام کارها درست شود مبدا از خدمات مرجوعه غفلت کنی

بعد با کمال مهرو محبت همدیگر را در آغوش کشیده پل از او جدا شد و دووان دووان بطرف اولین بلندی که منتهی بدامنه تونل می شد دویده مثل اینکه از اثر تیری زخم دار شده گریه کنان از مقابل سرباز گذشت و دست به پشت خود نهاده فریاد کرد بکمک در آن محلی که پل توقف نمود و این رول قشنگ را بازی کرد سرباز خانه کوچکی قرار گرفته بود ولی مسافت سربازها بقدر صد متر دور تر از آن مکان واقع

شده بود

کم کم سربازها از اثر صدای او متوجه قضیه شده بطرف او دویدند  
همگی مانند حلقه انگشتی اطراف او را احاطه کردند نایب سربازها  
که يك جوان بلند قامت و همان ماموری بود که در سرحد با او ملاقات  
کرده بود بطرف سربازها متوجه شده گفت این شخص ماموری است بقصد  
ملاقات پرنس کونورا و کنتس هرمین آمده است پل احساس کرد که  
علی اعجاله رولی را که بازی کرده بود مؤثر واقع شده و میتواند با این رویه  
مقداری از وقت را صرف اغفال آنها نماید

در این حین که جمعیت تا اندازه ساکت مانده بودند بر نارد از تپه  
سرا زیر شده از موقع بخوبی استفاده برد و نایب سرباز که کاملاً بکلمات پوچ  
و بی سروته پل اغفال شده بود تامدتی که بر نارد از بین جمعیت گذر نموده  
مسافتی راطی نموده به پل اطمینان داشت ولی این اعتماد هم بزودی سپری  
شده دو تیر پر صدای بر نارد تمام جمع را از اطراف پراکنده نمود اول نایب  
نفهمید که این صدا از کجا می آید و تمام سربازان هم گوشها را برای شنیدن  
صدا تیز کرده بودند

در این موقع پل چند قدم بطرف جلو رفت و بدون اینکه تاریکی راه  
برای او مانع تولید نماید مسافتی از آن قسمت راطی و فی الجمله از سربازخانه  
دور شد بایک نگاه دقیق درسی قدمی خود نزدیک انتهای سوراخ تونل  
بر نارد را دید که با پرنس کونورا مشغول کشمکش است و نزدیک پای  
آنها هم چند نفر قراول بروی زمین ناله می کردند. پل قصد کرد که در  
این موقع با بر نارد کمک کند سپس بطرف آن ها خم شده گفت . ساکت  
باشید ولی نایب سرباز که اطراف بر نارد و پل را مجدداً احاطه کرده بود  
ابتداً گوش بسنجان پل نداده جلو آمدند. پل تیر را خالی کرده نایب بزمین  
افتاد زخمی شده در حال جان کندن فریاد می کرد .  
از زیر پرت شوید رو بی جلو نگذارید از فاصله جدا فرار کنند سربازها ابتدا از جا  
حرکت نمی کردند پل تفنگی را که در گوشه غار مشاهده کرد با شتاب تمام روبرو

اول نظری بطرف برنارد انداخت .

و دید که اگر از عقب او سر بازان را تهدید کند برنارد به زودی میتواند بخط مستقیم تونل از جاده فرار کند ولی فوری فکر کرده در این حین با زنا یب مجروح فریاد میکرد بجلو بروید و اقلاده را بآن ها مسدود کنید ولی نمیدانست اسیر برنارد کونورا می باشد فقط تصور میکرد دو نفر فراری شهر هستند بل بزانو افتاد و مقصودش این بود که سوراخ جدار کنار تونل را تماشا کند و ضمناً بادست پنجره آنجا را بیرون کشید از این حرکت سر بازان چند قدم عقب رفته خودشان را بدرون سوراخ انداختند نایب مجروح از این اقدام باز فریاد کرد ولی در همان حین یکدسته دیگر بکمک رسیده چون فریاد نایب را شنیدند دوان دوان بطرف جلو متوجه شده از نظر ناپدید شدند

پل آنها را دید که از آنجا سنگر ترتیب می دهند ضمناً بطرف آنها چند تیر خالی کرده طولی نکشید که کاملاً از انظار ناپدید و معدوم گردیدند . . . پل چند قدم بطرف سوراخ جلو رفت و لوله در لوله را بدهنه سوراخ گذاشت و شمرده يك .. دو .. چهار .. شش .. دوازده .. خوب کار اینها تمام شد . حالا باید . . . بعد در پیش خود حساب کرد که برنارد حالا باید در صد متری من باشد . پنج نفری که به تعقیب او دویدند در ۵۰ متری اینجا رسیده اند و ۵۰ متر مانده است که بآنها برسند . خیلی خوب اهمیت ندارد با و نخواهند

رسید

باز یکدسته آلمانی از دور پدیدار شدند . پل در خیال گفت اینها نمیدانند که یکی از ما جلو رفته و من در اینجا بین دو طرف محبوس مانده ام لابد بقدر قوه آنها هم تلاش خواهند کرد . آن هم اقلاده دقیقه طول میکشد . و برنارد ب مکان امنی میرسد بعد با شتاب چند قدم بطرف سرازیری تونل سرازیر گردید ولی غفلة احساس کرد که زمین تونل بلرزش آمد و لرزش هم بقدر چند دقیقه بطول انجامید . . . بهت و غیرت غریبی سراپای پل را بلرزاند ولی چون حساب کرد که برنارد همان حین پرنس را بفرانسه رسانیده است

دست هارا بهم مالیده فریاد زد. رفقا.. رفقا حالا بیائید که من برای جان  
فشانی حاضرم

ده نفر سرباز در آن حین اطراف اورا احاطه نمودند افسر  
آنها با صدای رگ داری فریاد میکرد.. اورا بکشید.. زود بکشید

## فصل هفدهم

### ملاقات

---

پل ابدأ مقاومتی نکرد درحینی که اورا کشان کشان بطرف  
تخته سنگ می کشیدند باز پیش خود حساب می کرد که البته ممکن نیست  
آنها بتوانند در عرض این چند دقیقه پانصد متر راه را طی نمایند و من حالا  
با اعتماد تمام می توانم خاطر جمع باشم که حالا برنارد و پرنس کونورا  
در یک نقطه هستند که دست سربازان آلمانی بهیچوجه بآنها نخواهد رسید  
بر اثر این خیال مسرت زیاد در خاطرش ایجاد شده با کمال اطاعت تسلیم شده  
و دوازده سرباز اورا در پناه روشنائی چراغ الکتریک رو بچلو میکشاندند  
نایب مجروح که کم کم بحال آمده بود سراپا بایستاد و خود را به پل رسانیده  
گفت: اورا بکشید.. بکشید.

پل خنده گنان جوابداد.. نه خير آقا کارها باين زودی انجام نمی گیرد معلوم می شود شماتازه کارهستید یا اینکه می خواهید قدرت خود را آزمایش نمائید در این بین یکدسته سرباز دوان دوان بطرف نایب حمله ور گردید فریاد زدند حریف از دست ما فرار کرد و ما نتوانستیم حتی رد پای او را پیدا کنیم طولی نکشید که يك دسته دیگر از سربازخانه دوم رسیدند و خبر دادند که ماهمین حالا از شهر می آیم و در شهر شایع شده که پرنس کونورا ناپدید شده است و از طرف دیگر حکم صادر شده است که اطراف تونل را کاملا مواظب باشیم پل دانست که این خبر بچنین سرعتی برای آن بوده است که گویا یکی از خدمه که بمواظبت پرنس گماشته شده بوده است از ناپدید شدن او خبردار شده بزودی مراتب را بر رئیس قراولان عرضه داشته است ولی حکایت غریب این بود که ابدان نسبت باوظنین نشده و سربازان هم آن قدرها نفهمیدند که آن دو نفری که فرار می کردند یکی از آنها پرنس بوده اند خلاصه خیال می کردند که پرنس کونورا کشته شده است

در هر صورت بدون اینکه دیگر خیال قسمت پل را تعقیب نمایند و بی آنکه سئوالات لازم تری از او بکنند او را بشهر برده و یکسریک اطاق محبوسش نمودند و چهار نفر سرباز قسوی هیکل را بمراقبت و مواظب او گماشتند

نزدیک ساعت ده صبح يك ژنرال آلمانی برای باز جوئی به زندان آمد ولی در استنطاقات خود ابدأ بجواب قانعی قائل نگردید بعد کم کم سبک رفتار خود را تغییر داده با قهر و غضب مثل اینکه بایک جانی آدم کشی طرف شده است با او معامله کرد ولی پل این مرتبه هم بسئوالات او جواب نداد

پل با خود گفت آمدن این شخص و باز جوئی های بی سرو پای او بمن می فهماند که باید همین روزها يك باز پرس بزرگ به دیدن من بیاید بعد از رفتن ژنرال شنید که در اطراف پرنس کونورا تحقیقات زیادی بعمل آمده و انتهای

تحقیقات بجائی رسید که از مسموم شدن داننده اطلاع یافته و ضمناً دانستند که اتومبیل کارل هم بتوسط قاتلین برنس ربوده شده است وقت ظهر خوراک مختصری برای پل حاضر کرده بعد از ظهر هم چند استکان قهوه بوسیله قراول باطاقش فرستادند پل باخود می گفت می دانم که بالاخره مرا خواهند کشت ولی قتل يك نفر ناشناس که ابدأ از زبان او چیزی نشنیده و نمی دانند مقصدش از این اقدام و فراری چه بوده است البته مطابق قانون نبود بعلاوه خیال آنها این است که شاید بعدها از من اطلاعات بیشتری کسب نمایند

پل در بحر این تفکرات تاوقتی غوطه ور بود که از کنار پنجره اطاق صدای اتومبیلی را شنید و ضمناً احساس کرد که اتومبیل توقف نمود دو نفر از درون آن پیاده شدند و بلافاصله صدای آمد و رفتی شنیده شد و سربازان های قراول بحال احترام ایستاده طولی نکشید که در باز شدن درب وزش باد سختی بصورت پل تصادم نمود و شخصی تازه وارد معلوم بود که با عجله تمام می خواهد زندانی خود را دیدن نماید این شخص امپراطور بود

هر دو مدتی ساکت در مقابل همدیگر ایستادند بعد یکمرتبه امپراطور روبه او کرده گفت شما که هستید برای چه باین نقاط آمده بودید رفقاییت کجا هستند و بحکم چه کسی آمده بودید

شناختن امپراطور برای پل خیلی آسان بود و عکس هائی که از او دیده کراور های او را اغلب در جراید کشیده بودند برای هر شخصی سهل بود که او را بشناسد پل از شدت نفرت بلرزه افتاد ولی بایک نفرت و خشم بی نهایتی که سالها متمادی هر دقیقه فکرش او را به تزلزل آورده خوداری نمود و بعد گفت

مرا همه می شناسند

اولین مرتبه بود که امپراطور از یک نفر عادی اینطور جواب می شنید

گفت ولی می دانید که شما باچه کسی حرف می زنید؟  
پل ساکت ماند و امپراطور در حالیکه دستش را بدسته خنجر خود  
فشار می داد درطول و عرض اطاق راه می رفت دو مرتبه مقابل پل ایستاده  
باخشم تمام باو نظر اندخت و چون دید که باز پل بی اعتنائی می کند باغضب  
تمام گفت بندها را باز کنید تا جواب بدهم امپراطور یکی از دگمه‌ها  
الکتریک را فشار داده بلافاصله بکسانیکه وارد اطاق شدند حکم داد دست  
و پای او را باز کنید چون دست و پایش بنخوبی باز شد و اطاق مجدداً خلوت گردید  
امپراطور نزدیک او شده باز باهمان صدای خشن سؤال کرد پرنس کونورا  
چه شده است؟

جواب داد اعلیحضرتا پرنس کونورا نمرده است مطمئن باشید  
امپراطور گفت این جواب هم با سکوت اولی چندان تفاوت نداشت بعلاوه  
مرك اولین جاسوس من بچه مناسب انجام گرفته؟  
جواب داد اعلیحضرتا کادل جاسوس را میگوئید ولی کشتن او بحکم  
اجبار بود مجبور بودم از خود دفاع نمایم

قیصر گفت او را کشته اید دست خود را بخون آلوده نموده اید  
جواب داد اعلیحضرتا خیر. خیر پرنس کونورا مثل او نکشته‌ام  
زیرا زندگانی الیزابت برای من از جمله واجبات است امپراتور شانه خالی  
کرد و گفت اگر پرنس زنده است پس میتوان او را پیدا کرد

جواب داد نه اعلیحضرتا ممکن نیست او را پیدا کرد  
قیصر مشت خود را بمیز کوفته گفت در نقاط آلمان چنین جاهای  
مخفی گاه نیست که جستجوهای ماعقیم وی نتیجه بماند  
جواب داد درست است ولی پرنس کونورا در آلمان نیست  
قیصر گفت هان. چه گفتید؟

عرض کردم که پرنس در آلمان نیست پرسیده پس در کجا است  
جواب داد در فرانسه در فرانسه

بله در فرانسه اعلیحضرت تادرقصر اورنکن است و دوستان من مراقب او هستند اگر فردا عصر ساعت شش من آنجا نرسم جان او در خطر است  
 امپراطور از این سخن متوحش شده بر درجه خشم و نفرتش بیفزود فقط  
 باین نکته فکر میکرد که پسرش پسر امپراطور آلمان در دست دشمن گرفتار  
 است و فردا روزی خواهد رسید که صدای خنده دشمن اطراف عالم را پر خواهد  
 کرد از اینجهت از شنیدن این خبر شانه هایش بشدت تمام بلرزید  
 پل در خود احساس ارتعاش شدیدی از فتح و پیروزی نمود و در حقیقت  
 امپراطور آلمان را در بین دو دست اقتدار خود مانند کسی که اسیرش واقع  
 شده و از او تمنای عفو می کند فشار میداد و ضمناً چشم های بی حرکت  
 قیصر آثار عجز و التماس را در قلبش ایجاد مینمود بعد مجدداً روبه پل کرده  
 گفت شما که هستید

پل قدری از درجه روشن حالات خود بکاست و یکی از دست های  
 لرزان خود را بروی میز نهاده با آهنگ خشنی گفت:  
 اعلیحضرت تقریباً شانزده سال است که در یکروز عصری. امپراطور  
 گفت هان چه میخواهی بگوئی

پل گفت: شما از من سؤال کردید من هم مجبورم جواب بدهم بله  
 شانزده سال قبل در یکی از روزهای ماه سپتامبر بهمراهی شخصی بیک نقطه  
 آمده بودید.. چه بگویم.. شخصی که جاسوس مخفی شما بود از راه تونل  
 از ابر کورت بنواحی کوروینی (خاک فرانسه) آمده بودید در همان لحظه  
 که شما از کلیسیایی که نزدیک قصر اورنکن بود بیرون میآمدید اتفاقاً بدو  
 نفر فرانسوی تصادف نمودید.. پدر و پسر.. لابد بخاطر میآوردید اعلیحضرت  
 و این ملاقات برای شما بقدری نامساعد و نامطبوع واقع شد که احساسات  
 شرافت و غرور هر چه می خواهید تصور کنید. شما را وادار بعمل بدی کرد.

ده دقیقه بعد همان خانمی که همراه شما بود مراجعت کرده میخواست  
 به بهانه ملاقات با شما او را بیک از نواحی آلمان بکشاند.. آن شخص



فرانسوی این پیشنهاد را امتناع نمود .. آن خانم اورادرمقابل چشم پسر پدر را بقتل رسانید آن شخص مقتول دلروز بود .. من پسر او هستم .. فهمیدید  
قیصر بلا وحشت تمام کلمات او را گوش میداد و چند دقیقه به قیافه پل نظر  
انداخت و تعجبش بیشتر برای این بود که قتل مسیو دلروز برای او مهمترین جنایاتی  
بود که هیچوقت میل نداشت کسی آن را بداند و با آنکه در قتل آن شخصاً  
شرکت نداشت و آن زن را برای قتل دلروز نفرستاده بود معینا می دانست  
که قانون وجدان او را این عمل بدرانکوهش می کند

در این بین این کلمات از گوشه لبش خارج شد پرنس هر مین مسئول  
این قتل است بمن مربوط نیست؟

پل بخنده افتاد و گفت بله او مسئول این عمل نیست ولی ظلم و احجاف  
زامداداران کشور بیشتر از آن است که به تصور بیاید برای اینکه ابدا او را  
مسئول قرار ندادند

امپراطور شانه خالی کرد و ضمناً ساعت جیبی نگاه نموده به مستخدم  
دستور داد که تا چند دقیقه دیگر حرکت میکنند تا اتومبیلش  
را حاضر کنند آنگاه متوجه پل شده گفت

پس بنا بر این برای انتقام خون پدر پرنس کونورا را  
ربوده اید؟

جواب داد نه اعلیحضرتا این عمل يك حسابی است که بعد  
ها باید با کنتس هر مین تصفیه شود ولی با پرنس کونورا من کار  
های دیگری دارم.

پرنس کونورا زنی را از قصر اورنکن دزدیده است که  
زن من است من آمده ام او را پس بگیرم.

از قیافه امپراطور معلوم بود که ابدا از شرح واقعه اطلاع ندارد گفت  
شما مطمئن هستید که این خانم در همین شهر است

جواب داد اعلیحضرتا دیروز عصر اینجا بود ولسی همان دقیقه

گنتس هرمن تصمیم گرفت که اورا همراه کارل جاسوس فرستاده در  
راه مسمومش کند

امپراطور گفت دروغ است من باور نمی کنم

پل گفت : این همان شیشه است که هرمن بکارل داده بود  
بعد از آنکه کارل کشته شد جایی را که می بایستی زن من برود  
ندانستم کجا است

من هم باین نقطه مراجعت نموده دیدم پرنس کونورا خوابیده  
است بایکی ازرقایم اورا از اطاق بیرون کشیده از راه تونل به فرانسه  
اعزامش نمودند

قیصر گفت : در اینصورت در عوض خلاصی پرنس کونورا نجات  
الیزابت را میخواهید . . .

جواب داد بله اعلیحضرتا

امپراطور گفت در این صورت من نمی دانم که زن شما کجا است  
گفت اورا در قصری برده اند که تعلق به گنتس هرمن دارد خوب فکر  
کنید

اعلیحضرتا . قصری است که خیلی نزدیک است و با اتوموبیل  
تقریباً نیم ساعت راه است

امپراطور با شدت تمام دسته خنجر را بمیز کوبیده گفت همین  
را از من می خواهید؟

جواب داد نه اعلیحضرتا . . . گفت چه چیز دیگر می خواهید؟

جواب دادی آزادیست افسر فرانسوی را که ژنرال فرمانده صورتش را بمن  
داده است این مرتبه امپراطور با حرکتی خود را راست نمود و گفت  
شما دیوانه شده اید بیست افسر فرانسوی . رؤساء و ژنرال هارا  
بتو بدهم؟

جواب داد صورتش معلوم می کند که چند سرباز هم هستند  
امپراطور جواب نداد و دقیقه بدقیقه غضبش رو بغزونی گذاشت

و میدید که پیش آمدهای ناگوار کم کم او را مجبور می کند در مقابل پیشنهادات دشمن سر تسلیم فرود بیاورد.. آنهم چه دشمنی که خون اورامی خورد و سیاست مملکت خود را برای غلبه آنها متزلزل ساخته بود ولی چه می توانست بکند . هیچ چاره نداشت حریفی در مقابل داشت که شگنجه او برای خودش بدترین ذلت را تهیه می کرد در این بین پل در تعقیب کلام خود گفت: اعلیحضرتا خلاصی زخم را با خلاصی کونورا میخرم . تصور نمی کنم بد معامله باشد

اعلیحضرتا برای شما چه تفاوتی می کند که زنم آزاد باشد یا اسیر . . زیرا در مقابل خلاصی اونجات پرنس بیشتر ارزش دارد و بیست افسر فرانسوی هم زیاد نیست بعلاوه چندان هم خوب نیست که این عمومیت پیدا کند . در کلمات پل يك قسمت آثار طوفان و کینه مشاهده می شد که در هر لحظه اندام امپراطور رومی لرزان و پل قیمت هر دقیقه آنرا به هزار میلیون برابر میدانست

پل در خاطر می گفت این اولین انتقام من است خوب انتقامی است امپراطور گفت بسیار خوب احکام را صادر می کنم مطمئن باشید پل گفت تأمل خیلی خطرناک است اعلیحضرتا خصوصا برای پرنس من گمان نمی کنم که جریانات آنطور باشد که ما فکر می کنیم زن من فعلا در مکان خطرناکی است که هر لحظه برای او مرگ تازه تری خواهد بود من می خواهم که مستقیما مرانزدا و هدایت کنید و امروز عصر هر دو در فرانسه باشیم و زندانی هاهم باید بفرانسه برسند

اینهم صورت آنها است و ضمنا مدادی بدست گرفته بروی کاغذ اسامی را نوشت چون تمام شد امپراطور کاغذ را از دست او گرفته بلافاصله صورتش سرخ گردید هر يك از کلمات پل او را مانند طوفان رك بار تکان میداد ولی بلافاصله در انتهای مقاومت بایک حرکت سریعی که معلوم بود عجله دارد دست بروی دکمه الكتریک نهاد افسر ناظر فوراً از در داخل شده مقابل قیصر بایستاد

امپراطور با چند دقیقه فکر نموده سپس گفت نایب پل دلروز را با توموییل  
بقصر (هیلدا نسپیم) هدایت کنید و در آنجا زنش را همراه او تا حدود ابرو کورت  
برسانید

هشت روز بعد در همان نقطه بملاقات او بروید تا او بشما پرنس کونورا  
را تسلیم کند و در وقت گرفتن پرنس بیست افسر فرانسوی را مطابق این  
صورت باو پس بدهید ولی این عمل باید کاملاً بطور مخفیانه صورت بگیرد  
و میل دارم پس از انجام این عمل گذارش قضیه را با سرعت اوقات بمن برسانید  
و پس از ادای این کلمات بدون اینکه دیگر حرفی بزنند و بکسی نگاه کند  
سر خود را بزیر انداخته از در خارج شود در همان حین شدت فتح و فیروزگی چنان  
خنده به پل دست داد که نتوانست خود را روی پا بدارد و اولین خنده اش هم اتفاقاً  
افسر را متغیر ساخت

ده دقیقه بعد از عزیمت امپراطور پل با افسر با توموییل سوار شده بسرعت  
تمام بسمت جاده هیلدا نسپیم روان گردید

## فصل هیجدهم

۱۳۲

---

این مسافرت برای پل بی اندازه قیمتی بود و هر چه فکرمی کردم می دید  
فتح بزرگی کرده است که پایان آن منتهی به خلاصی الیزابت و سعادت ابدی

۱۷۳

او خواهد شد در پناه روشنایی هر چه از مقابل دهات و آبادیها عبور می کرد همه آنها بنظرش آشنا می آمد بالاخره از همان نقطه گذر نمود که با کارل جاسوس نزاع نمود و در عین حال معلوم می شد که بیش از یک ساعت نمانده است که بسرحد قصر هیلدا نسیم برسد اتفاقاً همینطور هم شد چه یک ساعت بعد از کنار رودخانه کوچکی عبور نموده بلافاصله مقابل قصر با شکوهی که بطور مثلث قرار گرفته بود ایستادند.

افسر چند کلمه بزبان آلمانی به پیشخدمتهای قصر گفت آنها هم دوان دوان بطرف مرتبه بالا صعود نموده پس از چند لحظه مراجعت نمودند و گفتند که خانم فرانسوی در طبقه بالا است و حالش بسیار خوب است و چون راه روطبقه را از خدمه پرسید روبه افسر نموده گفت من خودم تنها می روم و باهم خواهیم رفت آفتاب پائیز صفحه چمنهای باغ را کاملاً روشن نموده بود پل راه مستقیماً را که یکسر بسمت مقابل راه داشت گرفته روان شد در انتهای خیابان باغ چندین مجسمه بزرگ و کوچک را مقابل هم دیدگر نصب نموده بودند از پله ها بالا رفت در طبقه فوقانی نیز در بین چندین مجسمه نیمکت طلائی قرار گرفته بود الیزابت با حالت طبیعی بروی آن قرار گرفته بود.

وحشت غریبی از شدت خوشحالی سراپای پل را فرا گرفت زیرا مدتی بود که قیافه الیزابت از نظرش محو شده و مدت جدائی را الیزابت فقط برای این تمهید داده بود که نظریات ناگوار پل را نسبت به دازین برده در حقیقت دختر مادری باشد که دیگر پل نتواند او را ملامت نماید و حالا در موقعی بملاقات الیزابت نائل شد که در گاه اول ابداً نتوانست تهمت یا سرزنش و ملامتی با او وارد آورده در حقیقت او را دختر حقیقی کنش هر مین بداند زیرا حضور الیزابت در مجلس جشن و حالات محزون او تا اندازه موضوع تهمت را از نظر پل مرتفع ساخته بود. ولی با همه این توصیفات چه طور می توانست خود را از جاده حقیقت منحرف سازد و چگونه بی آبرویی بر نس کونورا و جنایات پی در پی کنش هر مین را که پل از شنیدن و دیدن آن نزدیک بود

قالب تهی کند دورغوبی موضوع فرض کند لکن در آن لحظه که در چند قدمی خود قیافه رنگ پریده طبیعی الیزابت عزیزش را می دید عشق و علاقه مندی زیادی که باو داشت مجبورش کرد که دیده‌ها را نادیده پنداشته ملاقات او را بخوبی و خوشی تلفی نماید

یل چند قدم بطرف او جلو رفته صدای پاهایش را بلند نمود ولی الیزابت بغوریت روی خود را بگردانید و ابتدا حرکتی نکرد زیرا در اول تصور نمی کرد که واقعاً او را با چشم می بیند و شدت تعجب او را ملزم باین نکته کرده بود که در خواب عمیقی فرو رفته و از پریشانی خیالات مالخولیا در خواب می بیند. بعد لب خند کوچکی زده و ایسن تبسم بقدری محزون و دلخراش بود که پل بالبهای لرزان گفت.  
آه الیزابت! الیزابت

الیزابت خود را راست نمود و دست بقلب نهاده مجدداً از دفعه اول رنگ پریده تر گردید و این مرتبه چشمان را باز نمود و در حقیقت هیکل پل را در مقابل چشم دیده کم کم ضعف بر بدنش مستولی گردید یل تصور کرد که می خواهد بزمین بیفتد ولی الیزابت بزودی از ضعف نفس جلوگیری کرده خودداری نمود بعد با حالت عجیب مثل اینکه می خواهد آدم بیگانه را تماشا کند بنای نگاه کردن گذاشت سپس در حالی که پل مبهوتانه مقابل او ایستاده بود بزبان آمده گفت:

آه .. آه باز می بینم که تو را دوست میداری .. مرا ترك نگفته ای ..  
نه .. نه مطمئن شدم

ولی ابتدا بطرف او جلو نرفت فقط تمام خوشحالی و مسرت خود را بانگهای مات خاتمه داد و چون دید او هم مثل خودش محزون و بیحالت غیر طبیعی است در تعقیب کلام خود گفت: بمن خبر داده بودند که تو محبوس شده ای .. ؟ راست است .. آه چقدر بآنها التماس کردم . که مرا به زندان تو ببرند .. خودم را نزد آنها ضعیف نمودم و بحکم اجبار پشت میز جشن آنها نشسته مشغول خنده و تفریحات ظاهری شدم و هر چه جواهر و مروارید و غیره

بمن تعارف می کردند قبول می کردم تمام اینها برای این بود که شاید یکدفعه دیگر تو را به بینم تا اینکه امشب مرا باین نقطه آوردند تصور کردم که باز مرا گول زده اند یا اینکه خیال می کردم این عمل يك پرده تازه است یا قصد کشتن مرا دارند. ولی آن نشد که من تصور می کردم: تو را می بینم تو را. . . پل عزیزم . . . هر چند تو بحال بی انصافی از من جدا شدی اما من هنوز ترا دوست می دارم

بعد صورت او را بین دو دست گرفته با صدای محزونگی گفت ولی معلوم است دیگر از پیش من نخواهی رفت. اولا چند دقیقه بتو اجازه خواهند داد که در نزد من باشی. آه پل من می ترسم تو را ببخدا دیگر از من جدا نشود..

ولی چون دید پل همان طور با حالت خوشحالی می خندد گفت. خدایا چه قدر خوشحال است

پل باز شروع بخنده کرد ولی این مرتبه مقاومت را از دست داده زلفها را کرد سرش جمع نمود و دستی بصورت و زلف او کشید گفت:

من برای این می خندم زیرا که هیچ چیزی بجز خندیدن و آغوش گرفتن تو ندارم باید همه را بخندم و تو را ببوسم خصوصاً برای این می خندم که حکایت غریبی باید جهت تو نقل کنم. بله مجلس جشن دیروز عصری را بخاطر بیا ر من ترا از دور دیدم و بسی زحمت ورنج بلکه عذاب مرگ متحمل شدم. همان حین از تو بدم می آمد ولی عین حماقت بود. باز ترا دوست میدارم

الیزابت گفت . . . پل چه شده است که تو آنقدر خوشحالی پل خنده کنان گفت دلایلی دارد که خودم هم نمی دانم ولی همین قدر میدانم که ما فعلاً با هم هستیم . حالا باز نمی خواهی خوشحال باشم

الیزابت گفت البته هیچ چیزی دیگر نمی تواند ما را از هم  
دیگر جدا کند

پل گفت : صحیح است . مگر غربتی دارد . ؟

جواب داد نه . غریب نیست ما با هم خواهیم بود .

پل خنده کنان گفت راستی زود اسبابهایت را حاضر کن که  
تا چند دقیقه دیگر حرکت کنیم . پرسید کجا ؟

جواب داد . کجا . ؟ بست فرانسه . باید زود برویم و چون دید که

الیزابت از این کلمه مبهور شده باو گفت

زود باش . اتوموبیل منتظر ما است بعلاوه به برنارد هم وعده ملاقات  
داده ام او هم امشب منتظر ما است اما راستی چرا فکرمی کنی . حالا خیلی  
وقت خواهیم داشت که باهم درد دل کنیم . من ترا دوست دارم . تو عزیزم  
از دوستی يك پرنس امپراطوری سرباز زده ای . و برای خاطر من زحمتها  
و ذلتهای مرا کرا متحمل شده ای . . من از روی تو خجلم . : حالا با من بیا .  
زود بیا

در این حین الیزابت ملتفت شد که پل در حقیقت جدی حرف میزند

پس باو گفت

راستی که ما آزادیم . راست است .

جواب داد کاملاً آزادیم

پرسید بفرانسه مراجعت خواهیم کرد ؟

جواب داد : مستقیماً

پرسید دیگر هیچ ترسی نخواهیم داشت ؟

جواب داد هیچ

الیزابت از خوشحالی سخت بلرزید بعد بنوبه خود با کمال مسرت  
شروع بخنده کرد . . . آوا میخواند . : میرقصید و اشک از چشمان میریخت و می  
گفت



آزاد شدیم. تمام شد؛ آخ چقدر ذلت کشیدم اما راستی تو می دانستی که می خواستند مرا بیدار بکشند ولی مطمئن باش که تمام آن حوادث برای من ابدًا وحشت نداشت زیرا ترامی شناختم و بیشتر از اینها بزرگی در وجود تو ساغ داشتم. . . . ولی راستی چطور بمقصود رسیدی؟ معلوم می شود تو از آن‌ها قوی تر هستی قوی تر از پرنس و امپراطور هستی. خدایا این حکایت چقدر غریب است چقدر مضحك است بمقد دست او را در بغل گرفته گفت: پس برویم . . . عزیزم عین جنون است اگر یک دقیقه دیگر اینجا بمانیم . . . این اشخاص خیلی جنایتکار و خونخوارند. زود برویم

بعد از پله‌ها سر اذیر شده با تو موبیل سوار شدند و بدون هیچ مانعی وقت عصر بسرحد مقابل ابرگورت رسیدند همراه در آن جا چراغ چیبی را روشن نمود و بلافاصله بسرویس ما بعد تلفن نموده که يك اتوموبیل بفرستند ساعت نه الیزابت و پل بسرحد اورنکن رسیدند پل تحقیقاتی از حال برنارد نموده چون او را ملاقات کرد با کمال خوشحالی دست بطرف او بلند کرده گفت برنارد تو هستی؟ گوش کن من الیزابت را همراه آورده ام و حالا در اتوموبیل است و هر سه باید به کوروینی برویم و در موقعی که من عقب اسباب های سفر تو و خودم می روم تو حکم بده که پرنس کونورا را سخت مراقبت کنند بعد باید بدنبال همان ذنی برویم که چندین مرتبه است به تعقیب او رفته ایم. او فعلا در فرانسه است باید او را پیدا کرد

جواب داد تصور نکن که ما بتوانیم باین زودی او را پیدا کنیم جواب داد چنك تمام شده است اگر او را بفوریت پیدا نکنیم از چنك ما کاملا فرار خواهد کرد

برنارد گفت تا این زن زنده است چنك تمام نخواهد شد «ساعت ده هر سه از کار کوروینی پائین آمدند: ترن دومی هنوز نیآمده بود و تمام مردم هم در آن حوالی خوابیده بودند پل رئیس کاردر را صدا کرد و پس از از مختصر تحقیقاتی دانست که همان صبح روز دو شنبه ذنی بلیط برای

(قصر متیری) گرفته است و در دفتر بلیط با اسم مسادم آنطتوان ثبت شده است و هیچ زن دیگری تنها به ترن سوار نشده بود و نشانه اش هم این بوده است که بروی سینه اش صلیب قرمز نصب بوده و علامات صورت قیافه اش کاملاً شبیه به صورت کنتس بوده است

پل بالیزابت و برنارد روان شده می گفت خودش است جز از اینجا از راه دیگر نمی تواند به کوروینی برود من امیدوارم که باین زودی ها دستگیرش کنیم موقع هم خیلی مناسب است  
برنارد گفت آخر من نفهمیدم این زن کیست

پل گفت الیزابت بتو خواهد گفت مایک ساعت وقت داریم که خودمان را بآن نقطه برسانیم خیلی خوب وقت دیر نشده فردا صبح حرکت خواهیم کرد

اطمینان پل بقدری بود که ابدأ شکمی در پیدا کردن خط السیر دشمن نداشت فردا صبح در راه پس از تحقیقات زیاد دستگیرش شد که يك پرستار مریضخانه که صلیب قرمز بسینه داشته تنها با همان ترن حرکت کرده است مقارن بعد از ظهر از کادر قصر متیری فرود آمدند و بموجب تحقیقات مختصری دانست که همان روز عصر اتوموبیلی که در او يك زن پرستار صلیب قرمز بسینه داشته در اینجا ایستاده است و ضمناً فهمید که اتوموبیل تعلق به سرویس داشته است که در انتهای خط سوانسون قرار گرفته در اینجا تحقیقات پل با تمام رسید و در خاطر گفت آن نقطه انتهای خط السیر جنگ است باید باینجا برویم چون بانهای سوانسون رسید دید تمام اطرافش در اثر بمباردمان خراب و خلوت شده است و خود شهر هم معلوم بود بکلی خالی از سکنه است ولی بمقیاسی که بمرکز شهر جلو میرفت يك عده سواران را دید که بعضی و طول کوچه راه میروند و توپها و اسلحه های خود را در هاتل های مجاور گذاشته بودند و در هر هاتلی چند صاحب منصب بمراقبت آنها ایستاده بود

پل و برنارد در صدد تحقیق بر آمدند و دانستند که این توپها برای تهیه جنک است که از مقابل سوانسون شروع میشود  
پل به برنارد گفت ارتش آلمان امشب در کنار پل منتظر خواهند بود و مطابق اطلاعاتی که بآنها رسیده است باید اوائل شب يك عده قوا بآنها برسد و از قرار معلوم فرانسوی ها هنوز از تهیه نیرو خبر ندارند و هیچ تردیدی نیست که در اینجا باز دست کنتس هر مین در کار است اما چه اتفاق قشنگی که در وقت رسیدن او دستور این جنک صادر شده است بعد پل چون نظرش بچراغ های دریائی افتاد بیاد چراغ های دریائی شب قبل افتاد که با اتوموبیل کارل آن قسمت را عبور نمود

پس دوبه برنارد کرده گفت : من بفرا نسه میروم اسبابها حاضر و وقت هم بسیار مناسب است باید مسئولین جنک فرانسه را خبر دار کنم بعد فردا شب بهمین نقطه خواهم آمد

برنارد گفت اگر میدانی در اینجا باز کنتس هر مین حکمفرمایی می کند چرا اینقدر مضطرب و پریشانی عوض اینکه بفرا نسه بروم بساید عملیات خود را در این قسمت ادامه دهیم

جواب داد بله ولی باید منتظر وقت باشیم در وقتی که او با کارل صحبت میکرد از کلماتش آثار تهدیدات غریبی بنظر م رسید ولی بخت با ما مساعد است ما بتمام نقشه های او باخبر شده ایم - بسخوبی یاد دارم که چون کارل از او سؤال میکرد که باز خیال داری امپراطور را تعقیب کنی با جواب داد: کارها بطوری است که فعلا نمی توانم از آن حرف بزنم می دانی یعنی چه . . . . برنارد یعنی که فعلانی دانم اصل مطلب را بگویم ولی حالا معلوم میشود که آلمانی ها را در کنار پل بین مرك و حیات آویزان کرده است اتفاقاً این جنک هم از آن جنک هائی است که دست امپراطور هم در کار است

معلوم نبود با اینکه پل قصد خود را تغییر داده بود چرا همان شب را در آنجا توقف نمود و باز سر بازان و افسران را میدید که در اطراف کوچه ها

در آمد و رفت هستند و با اصراری که بر نارد بهمراهی پل داشت پل این قسمت را باو تا کید نموده گفت او ترانمی شناسد و خوب هم نیست در چنین موقعی خواهرت را ببیند خواهش میکنم که در یکی از این منازل با خواهرت بمان و یک دقیقه از مراقبت او غفلت نکن تا من بروم و ضمناً از قشون فرانسه هم خبر بگیرم. البته زیاد مراقبت کن زیرا مراقبت دشمن هم در این موقعی خیلی زیاد است

برادرو خواهر به امر پل تمام روز در اطاق خزیده چشمشان از پنجره اطاق نقطه مقابل را تماشا می کرد طولی نکشید که پل باز آمد ولی حالتش بقدری متقلب و لرزان بود که به وصف نمی آمد و گفت او آنجا است و خودش را در يك سوراخی پنهان کرده است من او را دیدم تلفن بدستش بود که باشخاص متفرقه دستور میداد ولی از قیافه اش فهمیدم که با کمال اطمینان مشغول کار است و معلوم بود مرگ همدستش کارل را نمیداند. حالا مطمئنم که دیگر او را نخواهم گرفت.

جنگ حالت سکوت داشت فقط کشتی های جنگی پر از اسلحه در سمت دست و چپ بندر در آمد و رفت بود

وقتی که پل مشغول حرف زدن بود تقریباً مقارن ساعت شش بود و هوا چندان تاریک نشده بود يك قطره خون بروی دسته خنجرش دیده می شد الیزابت متوحشانه گفت این چیست . . این چیست ؟ جوابداد خودم هم نمیدانم

الیزابت گفت دستت را نگاه کن که آلوده بخون است جوابدادنه خون من نیست ابداً مضطرب نباش بر نارد گفت تو مطمئن هستی که ژنرال امروز صبح به سوانسوان خواهد آمد ؟

جوابداد بله در سوانسوان است و می خواستم که جاسوسه را بساو تسلیم کنم ولی وقت مناسب نیست

بعد چند دقیقه دیگر غیبت نموده مجدداً برای خوردن نهار آمد بر نارد گفت ازده ایات خود مطمئن هستی یا باز شك داری جوابداد مگر ممکن است

انسان در اطمینان باشد زیرا این زن انسان نیست بلکه يك شیطانی است که بلباس بشر درآمده است

پرسید قشون فرانسه در همین نزدیکی است یا خیلی از ما دور است  
جواب داد نزدیک و در انتهای سوانسون کنار بندر است پرسید پس معطلی  
تو جهت چیست ؟

جواب داد منتظر ساعت نه هستم من میروم می خوابم قدری قبل از  
ساعت نه مرا بیدار کنید !

صدای توپ از مسافت دور قطع نمی شد گاهی يك بمب هم با صدای  
بزرگی بکنار اسکله میافتاد بعد یکمرتبه سکوت عمیقی سرتاسر را فرا می  
گرفت. و مثل این بود که مسافت جنگ دورتر شده است .

در این موقع پل از خواب بیدار شد و گفت

شما میتوانید خودتان را محکم بگیرید زیرا رفتن با آنجا خیلی سخت  
است خصوصاً برای تو الیزابت که باید مانع از ضعف نفس بشوی  
الیزابت گفت آه پل تو خودت الان رنگ پریده ای با کمی وحشت  
جواب داد بله ولی نه برای این اتفاق بلکه جهت آخرین دقایقی است  
که با این همه احتیاط مبادا حریف خودش را بدزدد گفت چطور  
گفت با يك غفلت و کم احتیاطی که باو فرصت بدهد کار خود را  
صورت میدهد . اما برنارد تو مشغول چه کاری ؟

جواب داد رولورم را پر می کنم

گفت بیفتایده است جواب داد چرا مگر نباید دفاع کرد پل جواب  
نداد .

تقریباً دقیقه بساعت نه مانده بود که هر سه به مکانی رسیدند که  
از دور روشنائی ضعیفی از روزنه يك دکان نمودار بود چون بسمت مقابل  
جلو رفتند در تاریکی یکعده سرباز تفنگ بدوش مشاهده شد که در آن  
قسمت مشغول قدم زدن هستند

پل روشنایی چراغ دستی را بصورت آنها انداخته بلافاصله  
برئیس آنها گفت:

ارباب خبر تازه نیست

جواب داد خیر نایب. هیچکس داخل نشده و هیچکس هم خارج  
نشده است: بعد سوتی زد و بر اثر آن دو سرباز جلو آمدند پل از آنها  
پرسید هیچ صدائی در منزل نیست؟

جواب دادند: هیچ

پرسید هیچ روشنایی در پشت پنجره نیست

جواب داد: هیچ

بعد پل شروع برفتن نمود و سایر دسته هم در عقب او بر راه افتاد  
خودش چند قدم جلو آنها مثل اشخاصی که برای گردش آمده اند آرام  
آرام قدم برمیداشت

بالاخره جلو منزل کوچکی که در تاریکی شب اطاقهایش بسختی  
تشخیص داده می شد بایستادند پل سه مرتبه در درازد طولی نکشید که صدای  
کلید بگوش رسید و بلافاصله در باز شد

در حالیکه متعاقبین همان طور با حالت سکوت میآمدند بنظر  
انتهای دالان که از یک قسمت سنگهای تراش ترکیب شده بود جلورفت در  
آنجا باز یک درب کوچکی بود ولی قبل اینکه آن در را بزنند خم شدند زیر  
درب سوراخ وسیعی بطور عقب دیده می شد اول نور چراغ در آن  
محوطه انداخت

این عمل علامتی بود چه بلافاصله از درون سوراخ صدای زنی امسا  
قدری خشن شنیده شد که گفت

بابا والتر شمائید؟

در کنار همان سوراخ یک پله قرار گرفته بود که از یکطرف درب  
مزبور و از طرف دیگر دیوار همان سوراخ او را محدود میساخت پل بدون اینکه  
با جوابی بدهد با سرعت تمام با چند حرکت از پله ها بالا رفت اتفاقا موقعی

بمرتبه فوقانی رسید که تازه درب اطاق می خواست بسته شود آنرا بادست نگاه داشت کنتس هرمین بروی صندلی ساکت وصامت نشسته بود ولی يك مرتبه بطرف کنج اطاق دویده رولوری را برداشت وبدون تامل بطرف اوخالی کرد

صدا بلند شد ولی تیر خالی نشده سه مرتبه این عمل را تکرار کرد اما هر سه مرتبه همانطور شد

پل فریاد زد زحمت بیفایده است رولور خراب شده است کنتس فریادی از وحشت بر آورد وجعبه میز را بیرون کشیده رولور دیگری بدست گرفت و پشت سر هم بطرف پل خالی کرد ولی هیچ صدائی بلند نشد پل خنده کنان گفت اینهم خراب شده است وتمام اسلحه ها که در منزل است خراب شده است

در این حین پل بساعت جیبی خود نگاه کرده گفت ساعت نه می گذرد ولی او هنوز نیا آمده است راستی من چقدر باید ممنون ومتشکر زحمات آن شخص باشم. عجب آدم زرنگی است اگر او نبود من چطور می توانستم این عمل را انجام بدهم.. واقعا عمل وحشتناکی است

بلافاصله روبگردانید و در پشت سر خود جوان زیبایی را دید که کاسگت فرنگی خود را از سر برداشته و در حالی که از حرکات متواضعانه زنجیر طلائی سر سینه اش بصدا در می آمد اول به پل سلام نموده بعد متوجه کنتس هرمین شد و گفت اگر یک دقیقه دیگر مرا نگاه کنی البته خواهی شناخت و چون کنتس هرمین با نگاه های عمیق پل و آن شخص را نگاه میکرد خود پل باسر سلامی داده قبل از اینکه اسم خود را باو بگوید شنید که اینکلمات از گوشه لبها یش خارج میشود. پل دلروز

در این بین ناشناس چند قدم بطرف او جلو آمده با صدای آرامی گفت چون می خواهم قبل از شروع بصحبت خودم را بخدمت شما معرفی کنم این کارت را تقدیم حضور میدارم

هرمین از فاصله دور نگاه پر تلاطمی به صفحه کالت انداخته در حالی  
که از اثر آن کلمات بشدت تمام بلرزش و ارتعاش می آمد گفت: مسیو  
ویکنت لوی پرن نا - آرسن لوبین

## قصه نوزدهم

هوهنزلرن (۱)

اطاق مزبور عبارت از يك قسمت كوچك اما مزینى بود كه درودیوار  
هایش همه مزین به انواع واقسام پرده های قیمتی و سایر لوازم یسکنفر  
اشرافی بود پل در نظر اول بیاد همان اطاقی افتاد كه در ابتدای راه  
یافتن به تونل دیده بود و بر او محقق شد كه تمام این مخفی گاهها در مدت  
چندین سال پر از اسراری بوده است كه سرتاسر آن برای جنایات و اعمال  
خبثت و شیطنت وضع و تر کیب شده است چراغ دستی پل چندان روشنائی  
نداشت كه بتواند تمام اطاق را نور بدهد ولی يك چراغ نفتی از وسط  
طاق اطاق آویزان بود و این دو روشنائی تا حد لزوم صورتهای هر سه را روشن و نمو  
دارمی ساخت

---

(۱) یکی از معروفترین سلسله های سلطنتی آلمان است



الیزابت و برنارد در تاریکی در عقب منتظر ایستاده بودند و صدای آمد و رفت پی در پی آنها حضورشان را محقق می داشت کنتس هر مین بداً حرکت نمی کرد و ملبس بهمان لباسی بود که در شب جشن در بر داشت ردو قیافه اش هم ابداً آثار ترس و وحشت مشاهده نمی گشت و بقدری خود را محکم و بامتانت نگاه می داشت که تصور می رفت می خواهد قوای حریف مقابل را خورد کند ولی آیا کنتس هر مین در آن حین چه خیال می کرد شاید هیچ به مخیله اش خطور نمی کرد که پل خلاصی زنش آمده اما هر وقت که نظرش به چشمان گیرنده پرنایا واضح تر بگوئیم آرسن لوپن مسی افتاد نیروی الکتریکی در تمام اعصاب و رگهایش تولید می شد از شدت رعب و هراس چشمان را فرو می بست و در زیر لب می گفت: این همان شخصی است که در سال ۱۹۱۳ با قیصر به آلمان آمد و اسرار مدعش چندین ساله قصر سلطنتی را کشف نمود اما عجب مرد ناپاکی است (۱) در خلال این احوال نظرش به پل افتاد و در خاطر گفت الیزابت در آلمان محبوس است خوب عوضی و کروی آن در نزد من است. پل از پشت سربك اشاره به برنارد نموده داخل شد و ضمناً آرسن لوپن دست او را گرفته خنده کنان گفت:

برادر عزیز ماژور هرمان وقتی که دست و پا پابسته در منزل دهاتی زندانی بود شاید آنوقت او را دیده بودی لا بد پل هم او را دیده است با این حال همین کنتس هر مین واضح تر بگویم کنتس دانلدویل آنوقت آنقدرها هوش نداشت که پسر خود برنارد دانلدویل را بشناسد از این سخن پل بلر زیدولی برنارد از این شوخی چیزی نفهمید

کنتس هر مین از این سخن چندان تعجبی نکرد و بتصور اینکه همین مسئله از برای آنها بدترین عذاب خواهد بود بدون ترس در مقابل برنارد قد علم کرده گفت

(۱) رجوع شود بکتاب ۸۱۳

بر نارد داندویل خیلی شباهت بخواهرش الیزابت دارد چند روز قبل  
الیزابت در مجلس پرنس کونورا حضور داشت ولی بقدری دختر محبوبی  
است که در حقیقت من را بی اندازه دوست میدارم بعلاوه محبت مادری  
است

پل و برنارد حرکتی کردند که خودشانرا بروی هرمین انداخته  
بانفرت تمام خفته اش کنند ولی پل دست برنارد را گرفته با صدای رك داری  
گفت بله بله منم آنجا بودم و تا وقت عزیمت آنها هم حضور داشتم  
هرمین گفت راست می گوئی

جوابداد دروغ نمیگویم و دوست شما کارل محلی در اتوموبیل بمن داد  
منم یا او در اتوموبیلش سوار شدم

گفت بله و هر سه بسمت قصر هیلدانسپیم عازم شدیم ولی وضع خیلی  
خطرناك بود و مشرف بمرک شد

هرمین بانهایت بیست و حیرت اورا نگاه می کرد که چطور از این قضایا خبر دار شده  
و از کجا این مطلبها را می داند باو گفت حقیقتاً گاهی اوقات اتفاقات بمرک منتهی  
می شود بعلاوه آن مکان که شامی خواستید بروید جای بدی بود که کمتر  
اشخاص می توانند زندگانی کنند

پل گفت مثلاً يك هوای مسمومی است  
جوابداد بله

پرسید حالا جان الیزابت در خطر است

جوابداد البته زیر اسلامتی این دختر ك جوان حالا در خطر است واقعاً

که من قلبم از طرف او مشوش است

پرسید مثلاً ممکن است بمیرد

هرمین چند دقیقه ساکت ماند بعد از زمانی که پل را دید تشنه شنیدن  
کلمات او است گفت

ممکن است بمیرد • باید حالا بسراغ او برویم يك سکوت طولانی

پدید شد بعد پل درمقابل او قد علم کرده و حالت نفرت خود را باو نمایان نمود بعد بدون يك کلمه حرف زو برو گردانید و چراغ دستی را بالا گرفته و نورش را بصورت الیزابت که در آستانه درب ایستاده بود انداخته مدتی که دقایق آن برای هر مین عذاب الیمی بود دست خود را همانطور نگاهداشت

هیچوقت برای پل يك چنین فتح و مسرتی دست نداده بود و هر مین هم در مدت زندگانی خود هیچوقت چنین فریبی را نخورده بود .

و در مدت عمرش با چنین بازی قشنگی متصادف نشده بود پس از مدتی نگاه دانست که در حقیقت پل زنش را خلاص کرده و در عین حال الیزابت است که <sup>م</sup>مقابلش ایستاده است ولی این امر محال چگونه صورت گرفته بود الیزابت که چند روز قبل در چنگال کارل گرفتار بود الیزابت که در همان ساعت می بایستی مرده یا زندانی باشد

الیزابت در مقابلش ایستاده بود در عرض سه روز چنگ کارل فرار کرد دراز قصر هیلدا نسیهم بیرون آمده و از بین هزارها قشون آلمان عبور کرد هر عوض مرك در آغوش پل خوابیده است

بعد با حالت خشم مقابل میز نشسته از نج راستون چانه قرار داد و یکدنيا افکار گوناگون سر تاسر وجودش را فرا گرفت و می دید که تمام بازی نصب حریف است و بالاخره باید سر تسلیم فرود بیاورد .. آنهم درستکاری دو مرد شجاع .. یکی آرسن لوپن . دیگری پل دلروز سپس رو بآنها نمود و گفت: شما از کجا آمده اید مقصود شما چیست می خواهید مرا بکشید . . ؟

لوپن شانه حرکت داد و گفت ما از آن اشخاص نیستیم که آدم می کشند شما را باید ما بررسی کنیم هر آنچه می توانید از حقوق خودتان دفاع کنند

از این سخن هر مین سخت بلرزید و گفت شما حق استنطاق مرا

ندارید . . شما که قاضی یا پلیس نیستید ؟  
بس بی نهایت ترس و خوف سراسر وجودش را فرا گرفته  
گفت:

شما باز پرس نیستید . من حاضر نیستم شما حق ندارید در این موقع از  
سمت پله صدائی شنیده شد و غفلة صدا بلند شد که می گوید بس است  
و بلا فاصله در باز شد و سه نفر پلیس از در وارد شدند

پل با استقبال آنها دوید و برای هر يك صندلی مخصوصی حاضر نمود  
که بروی آن بشنید . الیزابت و برنارد هم در کنار هم ایستاده بودند  
پل مجدداً پسر جای اول خود نشسته در آن حین لوی پرن نا (آرسن  
لوپن) کلاه خود را برای احترام از سر برداشت و گفت

درست است ما باز پرس نیستیم و مخصوصاً تکلیفی را که ابداً بما  
مربوط نیست نمی خواهیم اجرا کنیم کسانی که باید شمارا استنطاق کنند  
اینها هستند. ما بکنار می رویم ولی بلافاصله مثل اینکه قبلاً برای امر  
استنطاق معین شده بود اول زوبه افسران نمروده چند کلمه نامفهوم ادا کرد  
در تعقیب آن افسران گفتند ما با کمال احترام ما موریم  
که او امر شمارا بجا آوردیم

بعد از لوی متوجه کنس هر مین شده گفت:

شما در قصر هیلدانسیم متولد شده اید و پدر بزرگ شما وقتی که در  
چنگ ۱۸۷۰ سمت ریاست قشون را داشت شما با اسم هر مین در هوهنزلرن نامیده  
شده بودید و همین اسم هوهنزلرن برای پدر شما افتخار و مباهات بزرگی  
بود ولی کم کم مساعدت امپراطور با افتخارات پدرتان داخل شده در نتیجه  
چند سال ثروت بزرگی در قصر هیلدانسیم تهیه گردید . این قصر از آن  
قصری های قدیمی بود که از قدیم الایام تعلق به یک کلنل فرانسوی داشته  
و بعدها بکنت هوهنزلرن تعلق و در یکی از طالارهای این قصر که سطح  
آن مرمر بود نقشه تمام شهرها و اغلب دهات معروف را طرا

کاری کرده بودند

امپراطور کاهی از اوقات درین آمد و رفتهای خود به این طالاتشرف  
حاصل میکرد و هر مرتبه که بصفحه نقاشی مرمری نزدیک می شد انجارا  
سلام میکرد

کنس هر مین با کمال دقت آن حکایت را گوش می داد زیرا تمام  
حکایت مربوط با اساس زندگانی او بود و در حین گوش کردن منتظر بود  
که از اوستوالاتی بکند  
دن لوی در تعقیب کلمات گفت:

اتفاقا شما از پدرتان دو احساس و یادگار پر قیمتی که مربوط بزندانگانی  
شما بود بمیراث بردید یکی محبت و علاقه مندی شدیدی نسبت به خانواده  
هوهنزلرن که یکانه پیشرفت مقصودی اصلی پدرتان بود به میراث بردید  
و دیگری نفرت بی جایی بود که در قلب شما نسبت بفرانسه ایجاد شد  
و ضمناً می دانستید که پدرتان تاسف داشت از اینکه چرا نتوانسته است  
دشمنی بخاک فرانسه بنماید. عشق آلمانی و وطن پرستی شما را وادار کرد  
که بعد از پدر بایک آلمانی ازدواج نموده از این دو بتواند مقصد خود را در  
خاک فرانسه انجام بدهد اول بیک پرنس اطریشی شوهر گردید که بعد از  
مدتی معلوم نشد بکجارت رفت بعد بیک جوانی روسی وصیت نمودید که آن هم ناپدید  
و نام معلوم گردید و بالاخره مقصد شما انجام خدمات و وظیفه وطن پرستی بود  
وقتی که جنک بین انگلیس و ترانسوال شروع شد شما در ترانسول بودید  
و قوای شما هم در آن صفحات کار می کرد و در وقت جنک روس و ژاپن و در  
همان وقتی که پرنس رودولف در بلگراد کشته شد و وقتی سلطان (اسکندریه)  
و ملکه (دراکا) کشته شدند شما در وین اقامت داشتید ولی من دیگر  
بیش از این از رولهای شما خبری ندارم فقط عجله دارم باینکه زود بعملیاتی  
که در مدت بیست سال در فرانسه انجام داده اید برسم  
آثار خون خواری و سببیت بی پایانی در قیافه هر مین نمودار شد در

حقیقت این قسمت عملیاتش از جمله فداکاری های نمایان او بود که نظیر آن را در هیچ تاریخی ننوشته اند . . . خلاصه آرسن لوپن می گفت:

هم چنین از اعماق عملیات و ماموریت جاسوسی شما در این قسمت اطلاعی ندارم تا اینکه در يك دهات نزدیکی اولین آثار عملیات شما را با اقدامات يك هم دست که در آن جا کماشته بودید بدست آوردم

دلایلی که در این قسمت بدست آوردم عبارت از يك دسته کاغذ هائی بود که فعلا در وزارت داد گستری فرانسه ضبط است بعلاوه تمام عملیات شما انحصار باین مکاتیب نیست بلکه موضوع جنایات زیادی هم در میان بوده است که بعد شرح آن را خواهم داد

در سال ۱۸۹۴ که شما حفر تونلی را بین ابر کورت و کوروینی تکلیف کردید امپراطور بتوسط مهندسين قابل زبردست مشغول این عمل شد ولی در اوائل امر خیلی مشکل و محال بنظر می آمد زیرا می خواستند دنباله آن را تا حدود قصر اورنکن که اولین سرحد جنگی فرانسه بود امتداد دهند ولی کم کم با نقشه های زیاد موفق بانجام عمل شده بیست روز بعد خودتان از همان راه بقصر اورنکن آمدید و صاحب قصر شدید « این اولین جنایت شما بود »

کنتس هر مین با عجله و شتاب گفت شما دروغ می گوئید . . همه دروغ است . . يك دليل بیاورید

دن لوی بدون جواب اعاده بسخن داده گفت

بعد قصر مزبور بمرض فروش گذشته شد ولی نه بطور عمومی بلکه غیر رسمی بود و عامل شما که از طرف شما مامور اجرای این عمل شد طوری کرد که قصر به مسیو داندویل تعلق یافت و وسائل بطوری تهیه و آماده شده بود که یکسال بعد مسیو داندویل با دو طفلش بآن قصر آمده سنگینی گرفت و اتفاقات و پیش آمدها مساعدت چنین بود که در نزدیکی همان جنگل يك دیر کوچکی قرار گرفته

بود و امپراطور گاهی از اوقات از ابر گورت بآن جا آمد

و شد می کرد... در اینجا لوپین اشاره به پل کرده گفت چون این قست اختصاص بشما دارد بهتر است بما بیان کنند پل خنده کنان برای مساعدت صندلی خود را جلو آورده گفت

یک روز امپراطور در وقت خروج از دیر مصادف با پدرم و من شد و او را بزودی بشناخت ده دقیقه بعد شما به نزد پدرم مراجعت کردید او را گشتید و مرا زخم دار نمودید

« این دو مین جنایت شما بود »

کنتس باز گفت شما دروغ می گوئید همه دروغ است يك دليل بیاورید .

دن لوی دستی بصورت کشیده در حال سکوت جمعیت باو گفت يك ماه بعد از این که مسیو داندویل بقصر آمده بود هوای اورنکن برای مادام دنداویل مساعد واقع نشده برای تغیر آب و هوا به میدی رفتند ولی در اینجا حالت کنتس داندویل رو بضعف گذاشته طولی نکشید که در آغوش شوهرش جان سپرد از مرکز نش مسیو داندویل بی اندازه متاثر و متالم شده بعدیکه دیگر ابدأ میل نکرد به اورنکن مراجعت کند و از این رو بزودی مقصود شما بر آورده شد زیرا قصر خلوت کردید که در آنجا اقامت کنید چطور ؟

جان دو خدمتکار قصر ژروم و روزالی را خریدید و آنها را جاسوس خود قرار دادید و پنهان جهت بود که در اول ورود آقای پل ابدأ از حرکات آنها چیزی نمی فهمید . بله این دو بد ذات با شما مساعد شدند و از آن وقت آمد و رفت شما اورنکن بقصر ازاد شد و بخوبی می توانستید عملیات خود را انجام دهید بنا بدستور از شما ژروم و روزالی مامور شدند که کیفیت مرگ و حالات زن گانی مادام داندویل برای شما بدست بیاورند و وقتی که کاملاً از بیان واقع مطلع شدید بعد ها با سم کنتس داندویل حقیقی مسمی شده و در حقیقت مادام داندویل نمرده بود بلکه هنوز می زیست و تمام این قضایا هم اتفاقاً بخوبی و خوشی صورت

## گرفت

عکس مادام داندویل را بتوسط ژوروموروزالی در اطاق مادام پیدا کرده  
و ضمناً عکس خودتان را بزرگی و حجم قاب و عکس مادام داندویل بتوسط  
عکاسهای زبر دست بزرگ کردید و بجای عکس مادام عکس خودتان را در  
آن جا قرار داده در صورتی که اسم مادام داندویل در کنار قاب عکس کنده  
شده بود و خلاصه بدینوسیله این عکس شما را بهمان اسم معرفی کرد و آنچه  
را که می خواستید با وسائل مخفله بدست بیاورید با آسانی موفق به ترتیب  
آن شده و در مدت اقامت در قصر اورنگن بهمان اسم مستی شدید و مادام  
داندویل کاملاً مبدل به کنتس هر مین شد فقط يك خطر کوچکی برای شما  
باقی مانده بود و آن مراجعت اتفاقی مسیو داندویل بود که در صورت امکان  
ممکن بود بر سوائی تمام شود ولی شما بر عکس این عمل رفتار کردید و اولاً  
برای چه از طرف او مشوش نبودید. این احساس در وجود مثل شما ذنی  
بندرت و نقصان تسلط پیدا می کند من یکی از پرده عکسهای را که شما از  
برلن برای او فرستاده بودید دیدم و از آنجا چیزها را فهمیدم یعنی در آن تاریخ  
خیال داشتید که میل او را بطرف ازدواج یا خودتان معطوف داشته بتوانید  
مقصد اصلی را انجام دهید ولی از قرار معلوم نامدتی این خیال بحال دقغه ماند  
« کنتس هر مین ابروهای خود را فشار داد و لبها را بدندان می گزید  
و بلافاصله سر بزرگ انداخت نه اینکه از خجالت بلکه خیالات گوناگونی او را  
از ورطه طبیعی دور انداخته يك يك جنایات چندین ساله خود را از مقابل  
نظر بگذراند

دن لوی گفت وقتی که جنک شروع شد عملیات شما به اتمام رسیده بود  
یعنی تمام وسائل تهیه شده در تونل بین ابر کوورت و کوروینی حاضر شده  
بود و ضمناً این نکته را هم باید متذکر شد که بر اثر چندین مرتبه فرستاد  
عکس شما مسیو داندویل کم کم با خیالات شما هم آواز شده یا برای نفع  
شخصی یا منظور دیگری که در نظر داشت چند کاغذ بشما نوشته است که



فعلا آنها در وزارت عدلیه فرانسه ضبط است ولسی تمام آن مکاتیب مشعر بر بی تقصیری و بی خبری (کننت داندویل) و اقرار جنایات مختلفه شما بوده است این موضوع تا به آمدن من بقصر اورنکی و دیدن عکس زنی که پدرم را کشته بود امتداد داشت ولی بعد هاشما بواسطه ژروم و روزالی و سائلی تهیه نمودند که نتیجه آن بقتل من تمام می شد ولی حرکت قشون مانع انجام خیالات شما شده بالاخره قصر اورنکن هم بمباردمان شد و الیزابت هم بدست پرنس کونورا محبوس و دچار گردید شما اورا مدتی در عذاب نگاه داشتید زیرا این عمل تقریباً یکی از نمونه های انتقام شما بود در خیال و فکر نقشه تسخیر پاریس بلکه اروپا را می بافتید . . اما واقعاً باید تصدیق کرد که عین جنون بود راجع باین قسمت همه کاغذ های شمار خوانده ام و تمام آنها دیوانگی و جنون خیالی شمارا ثابت می کند . . جنون غرور بود و یک نوع جنون محالی بود که انجام آن فوق قوه بشری بتصور میرفت .

آه . راستی . . در جنگ مارن هم کاغذ های زیادی بخط شما دیده ام . . واقعا در آن قسمت باچه اطمینان و امیدواری کاملی سخن رانده بودید همه آنها را با مپراطور می نوشتید من هم از روی آنها صورت گرفتم وقتی که قشون فرانسه از کوروینی جلو می رفت شما سراغ مسیو پل را از برنارد گرفته بودید ولی الیزابت که از تمام اسرار شما باخبر بود در دست شما گرفتار شد و هیچکس نمی توانست با عمق خیالات شما پی ببرد اگر الیزابت خلاص می شد و ای بحال پرنس کونورا بود و اگر چنانچه بمردن میرسید که زحمات مسیو پل هم بسی نتیجه میماند و در حقیقت تمام اینها بنفع شما تمام می شد بعدها ژروم و روزالی بدست شما گرفتار شد و بعبارت آخری سومین و چهارمین جنایت شما هم بانجام رسید فردا صبح دو نفر سر باز را در قصر باسم پل و برنارد مقتول نمودید

این هم پنجم و هشتم جنایت شما محسوب گردید و تمام این جنایت با وسائلی که تهیه کرده بودید مطابق معمول خاتمه یافت

در این بین برنارد نزدیک او شده گفت نمی فهمم دیگر این چه حکایتی است دومرتبه است که بساعت نگاه میکنند شاید منتظر کمک است و خیال می کند فی البدیهه بایک نفر کمک خواهد رسید نگاه کن چشمهایش چطور در حرکت است

پل جواب داد تمام سربازان را که در پائین پله با انتظار ایستاده اند صدا کن گمان میکنم انتظاری ایشان همین سربازان هستند بعد متوجه هر مین شده گفت حالا کم کم با وصل واقعه آشنا شدیم زیرا امسیو و یکسنت لوی پرن ناتمام اسرار را برای ما کشف کرده اند در تمام مدت جنگ شما با اسم ماژور هرمان معرفی شده بودید زیرا این اسم و رسم برای شما آسان تر بود که بتوانید به قشون حکمفرمایی کنید و در واقع هرمان و هر مین يك اسم بودند اسم ماژور هرمان را که برای صلاح دید به اسم برادر تان معرفی می گردید در عین حال معلوم میشود خود شما بودید: هر مین و در حقیقت خود شما بودید که در آن دخمه کنار جاده منزل دهاتی با کارل چاسوس خلوت کرده بودید و باز خود شما بودید که آنروز با اسم و هیکل ماژور هرمان شما را دست و پا بسته بمنزل دهاتی آوردم اما راستی عجب مغلوبیتی نصب توشد زیرا تمام رفقا و هم دستانت بی خبر کشته شدند. روز یکشنبه دهم ژانویه در ابر کورت به کارل وعده ملاقات داده بودید و بعبارت آخری روز دهم ژانویه ما بوعده ملاقات حاضر شدیم. وقتی که با پرنس کونورا در مجلس جشن صحبت می گردید و هنگامی که شیشه زهر را به کارل تسلیم می نمودید من همان وقت حضور داشتم. وقتی که در اتومبیل به کارل آخرین دستورات خود را می دادید من پهلوی او نشسته بودم و همان روز عصر کارل بدست من کشته شد و شب بعد بود که پرنس کونورا را من دزدیدم و صبح آن روز یعنی پریروز گذشته بود که امپراطور آلمان را بسا وضع غریبی بحضور طلبیدم و بسا پیشنهاداتی که یکی از آنها خلاصی الیزابت بود کردم دقیقه ای نگذشت که موافقت حاصل شد و تمام پیشنهادات مرا قبول کرد

در تمام این کلمات یکی از آنها در وجود کنتس هر مین بی اندازه موثر  
واقع شد و یکمرتبه سؤال کرد:  
مرد؟ کارل مرده است؟

جواب داد بله در همان وقتی که سعی بکشتن من داشت کشته شد بلی  
مثل يك حیوانی کشته شد .. بله کارل مرده است و تا وقت مردن جد و  
جهدش بر این بود که او امر شمارا اجرا کند .. دلیل می خواهید .. این  
است که در جیب کارل يك کتابچه پیدا کردم که در آن تمام حکایات و تفصیل جنایات  
شما نوشته شده بود در واقع طبیعت از او همانطور که شما از روزالی و ژورم  
انتقام کشیدید پیش آمد از او که مامور اجرای عملیات شما بود و انتقام کشید و در آن  
کاغذ کارل قید کرده بود که بعد از اتمام این عملیات شما از او هم انتقام خواهید کشید  
ولی آن ها خودشان بکیفر اعمال خود رسیدند .. این کاغذها است .. و اینهم کاغذهای  
شهادت نامه است که اصل آنرا بندست قضات سپرده ام در این مورد شما  
چه جوابی می توانید بدهید .. خودشرا بیز که فاصله بین او و کنتس بود  
رسانیده و در واقع اگر میز تحریر مانع و سد بین آن دو نفر نبود یک دنیا کینه  
و نفرتس را بایک مشت در مغز او فرو می برد ولی هر مین تا کنج دیوار عقب  
رفت و خود را در زیر شنلی که بچوب رخت آویزان بود پنهان نموده گفت  
من جوابی ندارم بدهم شما از زنی صحبت می کنید که مرتکب جنایات  
زیادی شده ولی من آن زن نیستم دلایل شما ثابت نمی کند که مخصوصاً  
کنتس هر مین جاسوس و جانی است اما کلمات شما معنی می دهد که من  
گنتس هر مین هستم در این صورت باچه دلایلی این مسئله را ثابت می کند.

جواب داد من می توانم

چهارمین افسر پلیسی که بعد از سه نفر اول وارد شده بود از اول  
وارد شده بود از اول ورود ساکت نشسته و بکلمات آنها گوش می  
داد چون مطلب باینجا رسید از جا برخاسته جلو آمد و گفت:

هم چنین من.

زوشناتی چراغ کاملاً صورت اورانمایان گرده وهرمین بمحض دیدن  
اوناله کنان گفت:

استغان داندویل .. داندویل .. درحقیقت این شخص مسیو داندویل  
پدیرنارد الیزابت بود

صورتش بی اندازه رنگ پریده و لاغر بود و چون برنارد چشمش باو  
افتاد پدیرا در آغوش کشیده گفت: آه پدیرجان تومی تو .. من ترا بعد از  
چهارسال چقدر جوان می بینم

ولی غفلتا حنده بلندی کرده گفت یکمرتبه هم چند روز قبل ترادیدم  
وهمانروزی بود که درمنزل دهاتی زخم دارشدهی

جواب داد بله منم ورتیس فرماندهی بمن خبردادو آمده ام از مسیو  
پل اظهارتشکر نموده باو تا کید کنم که این مار کشنده را هرچه زودتر بسزای  
خود برساند.

بعد کاملاً خودرا از مقابل کنتس هرمین گرفته بایکدنیا کینه و نفرت باو  
نشان داد ولی کنتس هرمین درمقابل او سرش را بزییر انداخته ناله کنان در  
زیر لب گفت:

شما هم .. شما هم برای اتهام من آمده اید دربارہ من چه می خواهید  
بگوئید .. می خواهید دورغ بگوئید و تنک به من واردینا ورید .. بله؟  
جواب داد من برای شهادت درمقابل ایرادات شما آمده ام شما خودتان  
را بمن بیک اسمی معرفی کردید که اسم شما نبود و بسا آن اسم شرافت مرا  
بیاد دادید بعد ها که در تنگنای مشکلات دچار شدید مجبوراً هویت خودتان  
را بروز دادید منم حق بلکه تکلیف دارم باینکه حالا درمقابل خدا و این  
اشخاص اقرار کنم که شما کنتس هرمین دو هو هنزلرن بوده اید ولی نمی دانم  
چرا از روز اول برخورد شما بمن نامطبوع شده بود که تمام یسار گارهای  
شما را سوزانیدم. فقط این است دلیل حضور من که می خواستم امر شهادت  
را با تمام برسانم

جواب داد شهادت دروغ است همه ننگ آلود است چندین مرتبه گفتیم که يك دليل بیاورید مسیو داندویل باحالت غضب باو نزدیک شده گفت هیچ دليل نیاوردم .. این عکس که از برلن برای من فرستاده اید امضای شماست این عکس همان وسیله بود که شما می خواستید خودتان را با اسم زن من جا کنید بله شما . . شما چنین کاری کردید بله شما تصور می کردید که در عوض صورت زن عزیزم صورت خود را بمن نزدیک کنید در من احساس تولید می شود که با مقاصد شما مساعدت و موافقت کنم ولی این را حس نکرده بودید که هر کلمه آن برای من عذاب سختی بود. بله شما . شما . شما

دیگر چه دليلی بهتر از این است که عامل شما با من و حيله قصر را بمن فروخت و از بدو ورود ما منتظر بودید که زنم من بمیرد و تو جانشین او باشی و این نکته را هم میدانستی که اگر زن بمیرد دیگر من بقصر مراجعت نخواهم کرد و تو مستقیماً مادر دو طفلها و کننتس داندویل خواهی شد. از این جهت وسائل مرگ زنم را فراهم آوردی . . تو . تو زنم را کشتی و جانشین او شدی پل دلمروز شما که پنجمین جنایت او را ذکر کردید چون از من دليل خواستید این هم جنایت ششین اوست

بله. بله شما کننتس داندویل مصنوعی قاتل کننتس داندویل حقیقی شدید . شما . شما . باز دليل میخواهی؟

بعد مشت خود را مقابل صورت هر مین نگاه داشته بعدی از شدت طوفان و کینه منقلب شده بود که می خواست دست خود را حرکت بدهد ولی او در مقابل این تهمت ششمی نتوانست نه حرفی بزند و نه حرکتی بکند فقط گاهی چشم های بیرنگش را بطرف درب بیرون معطوف داشته معلوم نبود چه چیز را می خواهد بیند . .

چه امیدواری داشت. مجدداً بساعت خود نظری انداخته. یک دقیقه. دو دقیقه

دیگر گذاشت

بعد صدای کوچکی از قسمت تحتانی شنیده شد و غفلة کننتس کم

راز است نمود و با کمال دقت گوش فرا داد پل و مسیو داندویل هم سکوت  
 را واجب شمرده تا انتهای طاق عقب رفتند در حالیکه کنتس هر مین هنوز  
 با دقت تمام گوش میداد  
 ناگهان در بالای سرش بضخامت سقف زنگی بصدادر آمد و تقریباً  
 چند لحظه بطول انجامید. چند صدا شنیده شد باز مجدداً سکوت عمیقی  
 فضا را فرا گرفت.

## فصل بیستم

### اقرار

این صدا بقدری در وجود کنتس هر مین موثر واقع شد که چشمهایش  
 از شدت شعف نزدیک بود از حدقه خارج شود و ضمناً فریاد مسرت انگیز  
 کشیده بلافاصله شروع بخنده کرد  
 قیافه اش کاملاً تغییر کرد و بخوبی از آن آثار پیروزی آشکار و نمودار  
 بود و یکمرتبه با صدای بلند فریاد کرد:  
 بی غیرتها . . . بدذاتها . . . چه تصور کرده اید . . . یعنی فرانسویها  
 آنقدر زرنگ و خون سرد شده اند شما تصور کردید که مرا مسی توانید  
 دستگیر کنید . . . مرا . . . مرا عجب حماقتی . . . و دیگر نتوانست از دهان خود  
 کلمه خارج کند و چشمهایش را بهم بسته مدتی بانحال باقی ماند سپس تکیه  
 بصندلی داده در حالتی که آثار کبر و غرور از ناصیه اش هویدا بسود خنده  
 کنان گفت دیگر: حالاً من از شما چه ترسی دارم. کنتس هر مین دو هوهنزلرن  
 می خواهید بدانید که آیا در حقیقت این شخص منم . . . بله بله منم. تمام

این عملیات که بمن نسبت می دهید و تمام جنایاتی را که برخ من می کشید .  
بله .بله .همه را من کرده ام . . . ابد انکار نمی کنم . . . بله این عمل در مقابل  
امپراطور تکلیف من بود . . . من کردم . . . من کشتم من زدم من سوزانیدم . . .  
من بیاد دادم جاسوس آلمان بودم نه بطور خصوصی بلکه این تکلیف بر هر  
فرد آلمانی برای دوستی و نگاهداری وطن واجب بود و من تابعه آنها بوده ام  
بعلاوه آنقدر پرحرفی و مزخرف از گذشته ها کرده اید برای چیست گذاشته  
ها نمونه آینده است باخبر باشید وای بحال شما از این  
خنده ها خیلی شنیده اید و باز هم باید بشنوید از اول سلطنت هانری مورد  
مسخره و استهزاء بوده اید حالا هم هستید فرانسه ننگ آلود  
است . . . ولی آلمان شرافتمند است شما می خواهید از شرافت و اقتباس  
نمائید چیز دیگری می خواهید بدانید تمام اتفاقاتی که در این چند روزه در  
جریان بوده همه را من تهیه کرده ام . تمام پل ها و رودخانه ها و رودخانه ها  
و قصرها همه با من دستور من بوده است که خراب شده است برای چه برای  
اینکه شما را مغلوب کنم . هر چه بود کردم و تا سرحد امکان بمقصود رسیدم .  
آلمان همه وقت شریف است ولی فرانسه بدبخت و ننگ آلود است

بعد کمی سکوت کرده نگاه آتشباری بحریرف توانای خود یعنی  
لوی پرن نا انداخته گفت . شما شما که ادعای توانائی و قدرت می کنید  
آنقدر فرانسه را دوست می دارید شما که برای پیشرفت مقاصد وطن پرستی  
مثل يك سك زخم خورده باطراف و اکناف متواری شده زوزه می کشید  
جلو بیایید ( و در آن حین بازوی لوپن را گرفته پیش کشید ) تا برای شما نقل  
کنم که چگونه بزرگترین زمامداران قشون همین حالا در ورطه هولناکی  
افتاده است امشب قشون برای نقصان قورخانه عقب کشیده اند و مقصودشان  
این است که ژنرال را تا حدود چند فرسنگی بکشانند . مدت ها بود که منتظر  
چنین فرصتی بودیم و اگر هزار ذحمت متحمل می شدیم نمی توانستم او را در چنین  
تنگنایی دچار کنم ولی حالا با پای خودش باین مکان آمده و مطابق

دستوراتی که داده ام هر دقیقه ساعت نگاه می کنم که موقع دستگیری او را بدانم و گرچه خودم در آنجا نیستم لا اقل قلبم محفوظ و مملو از وجد خواهد شد .  
بعد یکمرتبه خنده خود را بلند کرده گفت آقای لوپن .

يك خبر قشنگتری بتو بدهم. ژنرال همین ساعت که من باشما حرف می زنم در يك اطاق آهنسی شهر محبوس است که دست فلانک باو نمی رسد من منتظر .. علامت بودم که مرا خبر کنند اینهم زنگی بود که بوسیله آن بمن خبر دادند آه آرزوی چندین ساله من بر آورده شد. او در يك اطاقی که بدستور خودم حفر شده است محبوس است و چندین هزار مسلح اطرافش را محاصره نموده اند در این بین صدای بهم خوردن دو چیز شنیده شد

بر نارد رولور خود را بطرف هر مین کشیده گفت باید این بدذات را کشت

پل خودش را جلو او انداخته گفت : - ساکت باش فعلا حرکتی

نکن

گفتس هر مین مجدداً شروع بخنده کرد و گفت پل دلروز تو حق داری .  
تو موقعیت را خیلی خطر ناک می بینی . عزیزم می خواهم با تو يك معامله بکنم زیرا فعلا من در دست شما گرفتارم در مقابل قیمت خلاصی خود سه ژنرال را بشما تسلیم میکنم هان چرا می خندی ژنرال ها فعلا محبوسند .. من هم در دست شما محبوسم خودم را با خلاصی آنها عوض می کنم .

پل دلروز يك دقیقه وقت داری اگر در این مدت قول خلاصی بمن ندهی و بعلاوه وسائل حرکت مرا به سویس فراهم نیاوری ..

قول بده . من بقول تو اطمینان دارم . . . زود باش . وقت گذشت و بلافاصله خنده تحقیر آمیزش در سکوت جمعیت موثر واقع شد ولی تعجبش این بود که نه پل و هیچیک از افسران از جناح حرکت نکردند . هر مین غضبناک شده بامشت آنها را تهدید کرد و گفت من امر میدهم که عجله کنید



آقایان فرانسوی ها شمایک دقیقه وقت دارید. زود باشید باز هیچکس از جا حرکت نکرد مجدداً فریادی زده گفت :  
شما دیوانه شده اید شاید مقصود مرا ملتفت نمیشوید یا این که باور نمی کنید ...

بله. همینطور است هیچ تصور نمی کنید که راست باشد و خیال می کنید که سربازان شما همراهی نموده اند ولی نمی دانید که آنها پیول تطمیع شده و در همان حین بتوسط تلفن به پست های اطراف ژنرال ها اضافه شده اند... مخفی گاه ژنرالها مکانی است که بنا بدستور من مثل نقب تا امتداد زیر این اطاق کنده شده است و آنها را مجبوس نموده اند حالا فهمیدید

از شدت نفس زدن کلماتش بین به بین بریده میشد و آثار وحشت و اضطرابش را آشکار میداشت و در خاطر يك دو می کرد که چرا از جا حرکت نمی کنند. شاید مبهوت شده اند و خیال می کنند که چاره از علاج گذشته است مجدداً گفت معلوم می شود حالا مقصود مرا ملتفت .. شدید خوب فکر کنید رؤسای شما ژنرال ها همه در خطر اند بجهنم که می خواهید آنها بسیرند بلکه من کنتس هر مین هستم و ابد اهویت خود را قابل آنکار نمی دانم.. خوب معلوم شد که شما جلاد خونخوار هستید عجب دیوانگی.. به بین چطور رؤسای خود را برای پیروی نفس قربانی می کنند. این همه برای این است که مبهوت شده اند نمی دانند چه کنند دست و پا را گم کرده اند خیلی خوب بجهنم که آنها هم می میرند شما مسئول مرگ آنها هستید بعد اندکی تامل کرد و منتظر بایستاد و ضمناً سیمای رنگ پریده اش حالت پراقتلابی را نشان می داد ولی باز هیچکس از جا حرکت نکرد مجدداً از جا برخاست و دستها را نشان می داد ولی مقابل آسمان گرفته گفت خیلی خوب میل شما است من جان خود را می خواستم در مقابل خیانت بامپراطور محفوظ بدارم حالا که نشد بگذار پیروزی با آنها باشد تا من تا آخرین نفس بوطن و بوجدان خیانت نکرده باشم سپس

دست بدگمه زمین گذاشت و از سقف اطاق صدائی بلند شده سطح اطاق  
بلرزش آمد بعد سکوت طویلی تولید شد و چند دقیقه تامل نموده آنگاه  
گفت امپراطور پیروز است و بلافاصله خورد را بدیوار چسبانید بین لباسها  
پنهان شد و دقیقه فشار آورد و غفلتاً کاملاً از نظر ناپدید شد طولی نکشید  
که صدای بهم بسته شدن دربی شنیده شد و دره-مان و لحظه در  
اطراف اطاق صدائی مانند رعد پیچیده شد بر نارد مانند برق خود را به  
پشت لباسها انداخته چند تیرپی در پی خالی کرد ولی پل دست او را گرفت بر نارد  
گفت عجب می بینی که ما را فریب داد همه تقصیر شما است بیاد تو نل ابر  
گورت و فیلمهای الیکتریک بیفت اینهم همانست به بین که از دست ما  
فرار کرد

الیزابت که از دقیقه اول قصد کرده بود مادر خود یعنی آن کسیکه  
اسم مادرش را گرفته بود بکشد جلو آمد فریاد زد پل باید او را تعقیب  
کنیم پل زود باش

ولی پل نه بحرف برادر و نه خواهر گوش نداد و افسران  
خصوصاً دندویل هم که جلو آمدند گوش نداد فقط در آن میان لوی پرن  
نا عقاید پل را تصدیق نموده می گفت آفرین پل واقعا افکار ترا تقدیس می  
کنم من دیگر آرزویی در عالم ندارم برای اینکه در مدت عمر خود یک نفر  
را مثل خودم در اجرای عملیات حساس و باریک بین و خصوصاً نکته سنج  
یافتم آفرین چند دقیقه بهمان حالت گذاشت تمام در اضطراب بودند بر نارد  
دچار کابوس و خیالات مالیخولیائی شده هر دقیقه مشت خود را بطرف پل  
بلند می کرد ولی چون چشمهای گریان و دلغریب خواهرش را می دید از  
این قصد صرف نظر نموده و دند آنها را بهم میمالید غفلتاً صدائی از  
پشت لباسها شنیده شد لباسها از هم پاشیده شده راه وسیعی باز گردید بر نارد  
دندویل فریادی از ضعف بلند کرد و الیزابت هم از بین اشکهای خندید و دست می  
زد در بین آن سوراخ هیکل هر مین دیده شد که باشتاب و فشار تمام جلو آمد  
و در تعاقب او سه ژاندارم وارد شده فریاد میزدند عجب حماقتی ما در پشت آن  
درب ایستاده بودیم

اتفاقاً وقتی مصادف شدیم که مشغول دسته گردن زلفهای خود بود ولی چون ما

را دید وسیله جز گزیدن دست ماند داشت اما عجب سكه‌هاری بود دستهای ماهمه زخم شد لوی پرن ناگفت مگر مع بشما دستور نداده بودم که او را در همان تگنادست و پا بسته کنید چرا او را رجعت دارید جواب داد این امر محال بود زیرا در آن جا هوا برای تنفس وجود نداشت لوپن بطرف هرمین خم شده دید ریسمان‌ها بطوری بدن او را فشار میدهند که سرش بگیج آمده حتی اینکه چون می خواست حرف بزند کلمات نامفهوم بریده بریده از لبهایش خارج می شد لوپن فریاد زد نه این هم نشد این مرگ خیلی آسان بود اما عجب مرگی که بدون اینکه بداند از چه طرف است او را چون جان شیرین در آغوش می کشد

در این بین ژاندارم چهارمی از درت مخفی وارد شده گفت مسیو دلروز خوب بازی بود آفرین به هوش شما. جواب داد ژنرال عزیزم از شما متشکرم ولی من می خواستم از برای هر یک از جنایاتی که مرتکب شده بود یک عذابی تهیه کنم ولی مجبور بودم او را این شخص را اطاعت کنم و بادست شخصی را مقابل خود نشان داد یکمز تبه جمعیت خصوصاً ژنرال عزیزم از شما متشکرم ولی من می خواستم از برای هر یک از جنایاتی که مرتکب شده بود یک عذابی تهیه کنم ولی مجبور بودم که او این شخص را اطاعت کنم و بادست شخصی مقابل خود را نشان داد یکمز تبه جمعیت خصوصاً ژنرال بخنده افتاده گفت چه کسی را می گوئید

پل رو بگردانید و غفله آثار بهت و حیرت غریبی در سیمایش نمایان گردید چه شخصی را که نشان ژنرال داده بود ابدأ وجود خارجی نداشت و کسی غیر از دانلدویل و برادر و خواهر و سه افسر در اطاق دیده نمی شد پل بی اندازه از این بابت متعجب شده دست بجیب کرد که لااقل کارت آن شخص را بژنرال نشان بدهد ناگهان در جیب خود پاکت سر بسته دید که بعنوان ژنرال از طرف لوی پرن نا نوشته شده است و بدون آن که دست با او بزنند تسلیم ژنرال نمود و گفت

نمی دانم چرا رفیق ما لوی پرن نسابی اطلاع از در خارج نوشته شده است ژنرال در حالیکه؛ رای جمعیت شرح گرفتاری و خلاصی خود را از اطاق آهنی که کنتس هرمین برای جمعیت شرح گرفتاری و خلاصی خود را از اطاق آهنی که کنتس هرمین برای او تهیه کرده بود بیان میکرد در ضمن می گفت اگر سر بازان شما نرسیده بودند

بمبها که پل را خراب کردند میرانیز خورد می نمودند پاکت را از دست پل گرفته  
آنرا باز کرد و چنین خواند:

ژنرال عزیزم . کیفیات بطوری بسیط و وسیع است که نمی توانم در  
این چند کلمه شرح آنرا بدهم فقط نایب دلروز می تواند قسمتی از خدمات  
مرا بشما نقل نماید و چون وضعیت کنونی بنده اقتضا باین نمی کرد که بیش  
از این در حضور باشم بوسیله همین چند کلمه مراسم تودیع بجا آورده و ضمناً  
باتأسف زیادی که بعدستون جراید بعنوان (توقیف آرسن لوپن بدست  
ژنرال) برنمی شود از خدمت مرخص و از جمیع مراتب معذرت می خواهم  
والبته دولت فرانسه هم غیبت بنده را عفو نموده و در آینده اسم آرسن لوپن  
را فراموش خواهند کرد: لوی پرنا

ژنرال پس از خواندن مکتوب آثار بهت و وحشت غریبی در قیافه اش  
پدید شده قاه قاه بخندید و گفت عجب آدم احمقی است من در پاریس از مقام  
ریاست وزراء دستور داشتم که این شخص را ملاقات نموده تشکر دولت را  
باو ابلاغ دارم و ضمناً می خواستم او را همراه خود به هیئت وزراء ببرم نمی  
دانم چرا این وع اشخاص قدر خودشان را نمی دانند و همیشه دور از بشر  
زندگانی می کنند

برنار گفت من این شخص را کاملاً می شناسم ابدا نباید در این قسمت  
از او تکدر حاصل کرد

ژنرال گفت صحیح است ولی در هر صورت خیلی بدکاری کرد در این  
بین سربازان کنتس هرمین را کشان کشان بوسط اطاق آوردند و ژنرال  
حکم داد که بندهای دست و پایش را باز کنند ولی فشار ریسمان ساقهای  
پایش را درهم شکسته مجبور شدند سرپا نگاهش بدارند . پل جلو آمده  
گفت.

بمیر و در وقت مردن به بین که ژنرال زنده است من زنده ام و برنار  
و الیزابت هم کهه باید بامر تو مرده باشند و در مقابل چشمت زنده و سالم  
ایستاده اند

هرمین چشمان را فرو بست و با شدت تمام ناله کشید و درحین که ژنرال حکم  
حرکت می داد الیزابت دادید که دست بصورت یخ کرده کنتس کشیده گریه  
می کند و بالبهای لرزان حرف می زند

ژنرال دست او را گرفته گفت می بینم مادام . . باوجود آنهمه بدی

هائی که این زن بشما کرده است باز باورحم می کنید . . نه مادام نباید رحم کرد درست است انسان باید برای کسانی که میمیرند رحم داشته باشد ولی آنها مثل این نیستند این نژاد باید همه بمیرند . . انشاءالله هر وقت مادرشدید درعوض این ترحم احساسی شدیدی دروجوداطفالتان تولید کنید یکی محبت بفرانسه و دیگری نفرت بخائن.

بعدبا مهربانی تمام بازوی او را گرفته بسمت درب متوجه نمود و گفت : مادام اجازه بدهید که همراه شما بیایم. دلروز شما هم بیایید تا باهم نهار بخوریم و بلافاصله هر دو خارج شدند ولی هر مین ناله کنان فریاد کرد: رحم. رحم. رحم.

پل برگشت و ریسمانهای دست و پای او را محکم بسته بیک میخ دیواری آویزان نمود و گفت تا وقتی که زنده هستید این سربازان در اجرای اوامر تو حاضرند ولی باز هر مین فریاد زد : رحم کنید. رحم کنید بعد بهمراهی افسران از درب اطاق بیرون آمده درب پله را بروی او بست و از آن قسمت ناپدید شد

## خانمه

چندروز بعد از این واقعه نایب برنارد داندویل با همراهی دوازده سرباز در قصر اورنگن داخل يك اطاق کوچکی شدند که زندان پرنس کونورا بود. بروی میز انواع اقسام بطریهای شراب چیده شده و بروی تخت خواب پرنس کونورا خوابیده برنارد آهسته بشانه او زده گفت. حال شریف چطور است

زندانی متوحشانه متوجه صدا شد و گفت هان چه گفتید ؟ جواب داد گفتم پر جرات باشید وقت رسیده است

با صدای محزونی گفت . جرات. جرات خدایا چه می شنوم برنارد یک سیگار بلب او گذاشت ولی از شدت ضعف از لبش افتاد و ناله کنان گفت خدایا. خدایا

چون نظر انداخت دوازده سرباز را دید که تفنگ بدوش منتظر ایستاده اند طولی نکشید که بهمراهی آنها از جا بلند شده ولی مجددا بروی زمین در غلطید

در این بین برنارد سر بگوش او نهاده گفت از جلو دوست داریدی یا از عقب؟  
چون پرس از این سؤال مبهوت مانده بود مجدداً گفت: آقا معلوم  
می شود ناخوش احوال هستید خیلی خوب می خواهم حکایتی برای شما  
نقل کنم: اما چطور مرگ بهترین دوستان هر مین را بتو اطلاع بدهم ولی  
چه باید کرد لازم است که بگویم این وجود شریف در سوانسون محکوم  
به حبس شده است . . اما نه محکوم بمرگ شده است . . در واقع او هم  
مثل شما بود و خودش رانمی توانست سراپا بگیرد .  
چندین مرتبه فریاد کرد رحم کنید . . . باز گوش کنید .  
و از جیب خود یک دفترچه بیرون آورد و چنین خواند . گوش  
کنید . -

افراد آلمانی در سوانسون تسلیم قوای فرانسوی شده تمام اسلحه  
را تسلیم نمودند . . .  
ساکنین . . گداهش تمام رسوا شدند و عقب نشستند و کسانی که با  
اقدامات خائنانه آلمان اظهار مساعدت نموده اند بمرگ و حبس ابدی محکوم  
شده و فی الجمله در جامعه ملل ملت آلمان خجالت زده و در زمره بی غیرتها  
محسوب شده اند

سپس دست پرس، کونورا را گرفته با اتومبیل سوار شدند و طولی  
نکشید که پل دلروز با آنها پیوست و گفت  
جناب پرس شما آزادید . امروز در ساعت ۸ در استاسیون فرانسه  
یک میعادگاهی داریم که بنا بدستور امپراطور بایستی بیست نفر زندانی را  
بما بدهند تا در عوض شما را بدولت آلمان تسلیم کنیم

☆☆☆

یک ربع ساعت بعد بمکان معهود رسیدند . در آنجا قبلاً نایب مزبور  
محبوسین را حاضر کرده بود بمحض رسیدن از یک طرف با کمال احترام بسرحد  
آلمان داخل شد و در آن حین پل بازوی پرس را گرفته گفت :  
حضرت والا پیغام مرا با امپراطور رسانیده بگوئید که کنتس هر مین  
در سوانسون می خواست ژنرال را بقتل برساند ولی در همان ساعت بوسیله  
من توقیف شده و بامر ژنرال بقتل رسید بعلاوه از طرف دولت ماورم که  
یک بسته اوراق و نامه های مختلفی که در فصر اورنکن بدست آمده و در

جامعه ملل با تجدید نظر بامضار سیده بحضور امپراطور تقدیم دارم و بوسیله  
این مکانیب موضوع چنک را خاتمه دهیم .. خدا حافظ شما  
یکسال بعد از این واقعہ قصر اورنگن کاملاً ترمیم شده و دہات مجاور ہم  
یک نیک معمور و قابل سکنی گردید

پل پس از اینکہ کارہای خود را بانجام رسانید با برنارد والیزابت در آن  
قصر سکنی گرفتہ دو سال بعد در باغچہ باغ اورنگن دو طفل قشنگ و دلغریب  
دیدہ میشد کہ دست بدست ہمدیگر دادہ بوسہ از روی ہم بر میدارند  
پدر بانہا خطاب کردہ می گفت زحمات چندین سالہ من فقط برای این بود  
کہ شما را سعادت مند نمایم والیزابت را از گرفتاری کابوسہای خیالی رہائی  
دہم .

ہمد رو با آسمان کردہ گفت : خدایا تو شاهد و گواہی کہ تمام زحمات  
آن شخص قابل تقدیر بود و من تا زندہ ام از روی او

خجیل و شرمسار مگر اینکہ روزی دست او را ببوسم و عند زحمات بخوام در  
این حین یکنفر از پشت سردست بشانہ اونہادہ گفت : آرسن لوپن  
محتاج تشکر و معذرت نیست

پایان

عنایت اللہ شکیبا پور

# منتشر میشود

۱- راهنمای انشاء و مقالات انگلیسی

۲- خودآموز انگلیسی خرد

۳- فرهنگ فارسی بانگلیسی خرد

از انتشارات خرد

---

مهرماه ۱۳۴۰

بها ۵۰ ریال